



کتابخانه
جمهوری
ایران

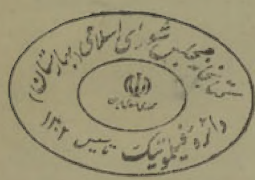
بازدید شد
۱۳۸۱

۱۱۳۲

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
دفتر کتابخانه مرکزی
تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
دفتر کتابخانه مرکزی
تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
دفتر کتابخانه مرکزی
تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
دفتر کتابخانه مرکزی
تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
دفتر کتابخانه مرکزی
تهران
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵

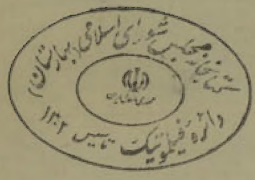


بازدید شد
۱۳۸۱

۱۱۳۲



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۸۱/۰۲/۰۵
شماره ثبت کتاب: ۱۳۸۱/۰۲/۰۵



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۸۱/۰۲/۰۵
شماره ثبت کتاب: ۱۳۸۱/۰۲/۰۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۸۱/۰۲/۰۵
شماره ثبت کتاب: ۱۳۸۱/۰۲/۰۵



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۸۱/۰۲/۰۵
شماره ثبت کتاب: ۱۳۸۱/۰۲/۰۵



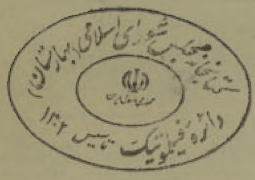
بازدید شد
۱۳۸۱

۱۱۳۲

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۱۳۲



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۱۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۱۳۲



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۱۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: ...

موضوع: ...

تاریخ ثبت: ۱۳۸۱/۰۵/۰۵

شماره ثبت: ۱۱۳۲

ف

مکتبہ ملیہ

این روزی از فصلی است که در آن
 در میان مردم و در میان
 در میان مردم و در میان
 در میان مردم و در میان

این روزی از فصلی است که در آن
 در میان مردم و در میان
 در میان مردم و در میان
 در میان مردم و در میان

ج	ع	ف	ر	ص	ا
یکشنبه	پنجشنبه	شنبه	شنبه	چهارشنبه	دوشنبه
شنبه	شنبه	پنجشنبه	دوشنبه	چهارشنبه	چهارشنبه
چهارشنبه	یکشنبه	چهارشنبه	شنبه	شنبه	شنبه
جمعه	شنبه	یکشنبه	پنجشنبه	دوشنبه	دوشنبه
شنبه	چهارشنبه	دوشنبه	جمعه	شنبه	چهارشنبه
دوشنبه	جمعه	چهارشنبه	شنبه	پنجشنبه	شنبه
شنبه	شنبه	یکشنبه	دوشنبه	چهارشنبه	جمعه
چهارشنبه	دوشنبه	شنبه	چهارشنبه	شنبه	چهارشنبه
پنجشنبه	شنبه	یکشنبه	پنجشنبه	شنبه	شنبه
شنبه	پنجشنبه	شنبه	شنبه	چهارشنبه	دوشنبه
دوشنبه	چهارشنبه	جمعه	چهارشنبه	یکشنبه	پنجشنبه
پنجشنبه	دوشنبه	چهارشنبه	شنبه	شنبه	چهارشنبه



از حواله الف حبیبم و از

در حدیث کرامی بیست و نهم

از آن دو شبیه است که یکی	از آن دو شبیه است که یکی
سفر در وقت پاکت است و	سفر در وقت پاکت است و
بوی به است و نخواهد بود چون	بوی به است و نخواهد بود چون
نشد اما پیشتر و غیره بپای و	نشد اما پیشتر و غیره بپای و
بردم قد خود را از آن که	بردم قد خود را از آن که
نوادم از آن که سرگردان	نوادم از آن که سرگردان

سازد و بر طایفه حبیبه تو از شعاع
پیش از آدم از برای سنه ای باوای تو
سایه بان بر رحمت بر سر تو تخت
چون که خود ای قنایت جانیت روی
کرد و یکجا جل وقت من سرشته را
دین پناه برین نیرین نیست کن بود
تسلی از آن آدم که شیطانی قصد یار کند
سردهم سازم بطرف استیلا و صفا
غواص از روی صفا و صدق نیام سرزن
و جهالت خود پرستی بود که کام در جهان
در دوشتر زنی با علم میانی سپهر کون
بر فلک خورشید تابان قدس جلالتین
شد نضج حق نقش خرم که خج برین
سایه کشته حکم خالق جان منین
غیر مومن کیت پیش از یسار وین
صرف سازم در دست نقد جان منین
از دم سوی وجود انکم از سر منین
بر سپهرم پای به خود در زمان منین
از آنکه در از دور کت طاف مدرم منین
همچو حاجی بر جهان که کیت منین
در تمام عمر او قائم که شسته منین
از کم سوزی که عماره مجسم منین
شد منیت

این بخش که کرده ام تراش

در معنی نیک علی حایلی

ای غار دولت این چرخ نیک	خوهر اوست چرخ آبی درین لک
برخاک چرخ زین زده نوشانه	درینک نمکشان قدش کن کشیک
بر پشت او برو غنای آتشی سوا	تازی بروی لشکر کفار بهر جنگ
روز بزدلک ملک راشدی سوا	کرید زیر دامن یکران چرخ
تاب سواریت چو نیا و درخاک چرخ	دلایل پی رکوب ترا در بدن چرخ
چرخ ذکر بروی نمون کشت اشکار	تا بر روی از زمین حسیب بهر جنگ
شاه و کون جده خضر کشته اند	بی سر و ذوالقهار و محمد علی و
چرخ روند چک رکاب کشته است	در زمره ماه بر کمر چرخ
در بارگاه درخت توفیق و	از بندگان خالص و ترکد چرخ
ای جان من سیر	کردن شکار
مهر	کردن مهر سیر و در چرخ

از حسن

مک شیت چرات کردتیر	مان کردی پیش اهل عالم
حدیث سپسجایه کشته دگر	بزد اهل عالم از ده صدق
میان این و جان حکم توغیر	ی یاد چو امر حق تاپی
ز اسپتیل گرفته تا پیشیر	ز پیشیر بر جی شمارند
خلاف امرت از سلطان و از سیر	بخت ره نیابت دار نمایند
باور جمل شوی در وقت کثیر	بده پیش گنج کسیر
هر کس سرچ کفستی کرد تا سیر	آنگاه بدو جایی کر جسر
مهر کردی بهر روزین	بسی گمان تر من شایستی
مخلوق لطیف اساطیر	سرد روی کا فزنا
و سحر و سحر کمر دگر	نهان کرد غیبت
نیاید هم پیش راه روی	مهر کفستی
چرخ	مسار دل است

ایمان و پند کز صدق بومن
ز رفعت زیر سقف قصر قدرت
و موضع می سپهر ایم هر مطلع
شیع و در سبزه بر نای پر
دو چو در جنت الما و ابر است
خداوند و عالم خلق کرد
بودی که عرض است تو هرگز
توان شایکی در روز شکار است
چو خورشید از پس پرده برون آید
زهی که نسبت آید از پیش
ز غافل و غافل شد
سکیر عیبانی

ز غرور است غافل که در راه
بود چرخ نقش آسمان
که باشد دست در گردن چرخ
این شپری یار شهر
یکی باشد پراز شد و یکی
طنینت عالم بالا و
بد شیر فلک حیدر چو چرخ
خدا را پیش ازین
قصاید در کاتب
که ما در امر حق کردیم
مراست و از خاک

از چرخ چرخ رفت پر دون
در پای تو چون کاب کرد
تا سر و خصم تو شود آب
در ح تو مطلع در گرفت
لرید زمین و چرخ خضر
کس میت بر و بازوی تو
آنی تو که اینکاه قدرت
بهر گرمی و منبج بود
ای آنکه با مرحق معایله
که بعدی نبی شدی کس
هم راه منای کرمانی
هم صاحب دلدلی و مسکن

کلبا تک ندی چو برنگاو
در روز صاف چرخ خبر
در روز غمناشوی چو اذر
مداح تو که بود سخن در
کندی چو زلفت در زخم
در روی زمین بخت تو
جبریل امین بر بخت شهر
دانا و رسول و شیر داد
تو زلفت نبی تر ابرار
کشتی تو نبی پس از پیمبر
هم حامی ملت پیمبر
هم مالک

علائل جمیع مشککات	از لطف عظیم خدایا
ای پسر در عالم کرامت	وی که هر بحر صفت کثر
پستی ز کمال علم و دانش	در صاحت این پسر اشی شاد
آگاه ز پسر صفت است	واقع ز بیان چار و نتر
کردند مکر و بار کاست	مهر و مهر و خست ان ز سر
تا کسب کنند از رفعت نور	سازند از ان جهان نور
از کسب آفتاب بند	مومن نکشند جانشین
زان رو که شود تبارک او	ابر کرم تو سپای کستر
در روز جزا خلق عالم	یابند حیات بار دیگر
انجام تو آنکه می نوشند	کرد و لب خشک و دیده تر
ای شمس خدا که قدر قدرت	باشد ز نعم سپهر پر تر
نایب پادشاه	در بادیه پای کرده و پسر

شاه رخا و لطف و احسان	آن دم که دست صحرای
در کام من سبک شده بر نی	خود باد و ناب و حق کثر

در معنی نام اول

پسندیده دم که خرامی بجانب کمال	کل از حجاب جلال تو افتد پر کار
کمی که سوی کشتن بنابر خدای	ز غم و غم که در دست سپهر و کل و نادر کار
نیم نیم شکوفه پیاپیست افشان	بسی باغ چواری که از فصل بهار
زینت پادشاه و پسر برادر چویم	ز شرم ز کسب پست تو ز کس چار
سفید کرده شکوفه بر لب و لب ز	ز انتظار جلال تو چشم چون تار
برای دیدن روی سر کی حشمت	شکوه ها که عیانند بر پسر شجار
نمای بسته بر افکن و عجز و نایز	کست برقع زلف تو مانع دیدار
رای آنکه نمی رسد به کمال کین	بناقت تار زار این حکومت نیرین
ای دراز کاغذ خاند و دوا بر	بیسینه نادر که مرغان سینه تار

من از خای قیامت چو شمع زده شد	برغم من شده شمع مجلس اغیار
چنانکه من توان لحظه	و فاکن بر قیامت آن ناهموار
و کند او بر آرم ز دست پداوت	پس شاه جهان را چید کرار
شی که جای عدویش یقین بود	مان پی زوای چون خیل کلزار
شی که چو سحر و خا و زهر پادش	و بجای مغرب ز شروق نوا
شی که بسته زنا که کمر خنثی او	می که کشته نمایان کند و او
شی که مهر و مهرش هر کاب می پند	چو خادمان غلامش از بین میرد
شی که باز عجبش چو بر فلک پرزد	روان تبارک سپهر چرخ و زو
شی که پیشه دین را کند کهنای	یقین بدان که بوشیر خالق ستار
شی که لرزه در اعصابی خضم دین افکند	کسی که بر زبر تو نش گرفت قرار
شی که سپهر جهانی که در جهان شک	بود صدوی عدویش همین تبار
شما که ب عروا و تیغ بر من زد	دی که تاخت و زین را بش گرفتار

شی که آنکه بی کرده با نجش	بهر دو کون کرد در عسر بر خوردا
شی که برده بجاک آنکسی که نفسش را	خدا از روشن پیرا و احمد خا
شی که سر که بوی نفس خمرش شیر	بود بر دوز حسابش بر چو فرسا
شی که حقیقت مهرش برغم تیره دلان	زده و در آیین جان مومن ننگار
شی که در چین از بلدان نمیه پرای	زبان کشاده بود صف خورش زائر
شی که از پی طوفان صدق کشند	بگرد و وضه پاکش ستار پایا
شی که بر طواف حرم کعبه او	براه باویدر حاسه دیو و پنا
ای شی که بر عز و قیامت هر سه سو	نظر بطلعت تو دارند از صفا و کبا
امیدوار چنانم بطلعت شمل تو	که دست بنده کیسه نخست روزگار

در وصف و صفات ذات زهرا

ای زریای شرم و دل کل باغ حیا	قلعه خیل ملک را که به قتلند
ماه اوج عصمتی و حنثه کردون خلق	کو سر دریای معنی و چهره معطفا

آریک باغ خاوندی که کسی که او	مهرت و مصلحتی که کسی که او
در دل می که که بر نفس تو و من و دنیا	باش میشت و در کار و حق
ای آنکه بهشتان تو و من و دنیا	در پیش تو و پستان تو و من و دنیا
مرتب بقصد جسم تو و من و دنیا	ایم شد و من و دنیا تو و من و دنیا
ای نه روی که بر تو و من و دنیا	کرد که در و من و دنیا تو و من و دنیا
دور از نایاب رویت تو و من و دنیا	من و دنیا تو و من و دنیا تو و من و دنیا
باشند خدای من و دنیا تو و من و دنیا	آمین بگو و من و دنیا تو و من و دنیا
خود من و دنیا تو و من و دنیا تو و من و دنیا	سندم بگو و من و دنیا تو و من و دنیا
هر بی صفت بر چنین هست تو و من و دنیا	ایم شد و من و دنیا تو و من و دنیا
ای به آسمان امانت تو و من و دنیا	خاک من و دنیا تو و من و دنیا تو و من و دنیا
فرا بگشاید تو و من و دنیا تو و من و دنیا	در بار و من و دنیا تو و من و دنیا

در پیشگاه امانت

آریک باغ خاوندی که کسی که او	مهرت و مصلحتی که کسی که او
در دل می که که بر نفس تو و من و دنیا	باش میشت و در کار و حق
ای آنکه بهشتان تو و من و دنیا	در پیش تو و پستان تو و من و دنیا
مرتب بقصد جسم تو و من و دنیا	ایم شد و من و دنیا تو و من و دنیا
ای نه روی که بر تو و من و دنیا	کرد که در و من و دنیا تو و من و دنیا
دور از نایاب رویت تو و من و دنیا	من و دنیا تو و من و دنیا تو و من و دنیا
باشند خدای من و دنیا تو و من و دنیا	آمین بگو و من و دنیا تو و من و دنیا
خود من و دنیا تو و من و دنیا تو و من و دنیا	سندم بگو و من و دنیا تو و من و دنیا
هر بی صفت بر چنین هست تو و من و دنیا	ایم شد و من و دنیا تو و من و دنیا
ای به آسمان امانت تو و من و دنیا	خاک من و دنیا تو و من و دنیا تو و من و دنیا
فرا بگشاید تو و من و دنیا تو و من و دنیا	در بار و من و دنیا تو و من و دنیا

آن کس که در دینش غفلت می کند	کوششش می شود در راه دنیا
و در آن تنگنای پستی و بلندی	که در آن کوه و کوهش در پستی
بنویسد که در آن کوه پستی	شدند از آنجا چون پستی کوه
نی سواد شب شده در راه	در پستی علی از آن مقام
نی که در آن کوه پستی	در راه پستی به هر چه پستی
در پستی ای راه پستی	در آن کوه پستی به هر چه پستی
شام غم پستی و راه پستی	در راه پستی به هر چه پستی
آید پستی که در آن کوه پستی	در راه پستی به هر چه پستی
شدند از آنجا چون پستی	در راه پستی به هر چه پستی
بمان پستی که در آن کوه پستی	در راه پستی به هر چه پستی
آنکه در آن کوه پستی	در راه پستی به هر چه پستی
بیروت که در آن کوه پستی	در راه پستی به هر چه پستی

نزد آن کس که در دینش غفلت می کند	نزد آن کس که در دینش غفلت می کند
ز آنکه آن کس که در دینش غفلت می کند	ز آنکه آن کس که در دینش غفلت می کند
سر که از آن کس که در دینش غفلت می کند	سر که از آن کس که در دینش غفلت می کند
راه صدای پستی و بلندی	راه صدای پستی و بلندی
کوه که در آن کوه پستی	کوه که در آن کوه پستی
چرخ سر که در آن کوه پستی	چرخ سر که در آن کوه پستی

در پستی و بلندی

سر که از آن کس که در دینش غفلت می کند	سر که از آن کس که در دینش غفلت می کند
سر که از آن کس که در دینش غفلت می کند	سر که از آن کس که در دینش غفلت می کند
چرخ سر که در آن کوه پستی	چرخ سر که در آن کوه پستی
چرخ سر که در آن کوه پستی	چرخ سر که در آن کوه پستی
چرخ سر که در آن کوه پستی	چرخ سر که در آن کوه پستی

در تمام ملک بود سپهر تو که میانی	در تمام در بر تو سپهر تو که میانی
نوری تابان در چرخ تو که میانی	در چرخ تو که میانی
تقدای غلغله این عالمین شکست	روزی بر تو سپهر تو که میانی
آن ملک سپهر که کردی از این	چرخ تو که میانی
کیمیای پیش از تو سپهر تو که میانی	ز آنکه به پیش تو سپهر تو که میانی
آتش زبده زلف تو که میانی	هر که ملک تو که میانی
ای بیخ نامت کافایت	عالم دین تو که میانی
این قدرت افغان تو که میانی	آینه تو که میانی
آینه دی ذات تو که میانی	آدمی تو که میانی
چون منده خویش را به لای تو که میانی	کوی میانه تو که میانی
آهنگ کردون به تو که میانی	آن ملک تو که میانی
معلمی که به تو که میانی	ای نصیب تو که میانی

در تمام ملک بود سپهر تو که میانی	در تمام در بر تو سپهر تو که میانی
نوری تابان در چرخ تو که میانی	در چرخ تو که میانی
تقدای غلغله این عالمین شکست	روزی بر تو سپهر تو که میانی
آن ملک سپهر که کردی از این	چرخ تو که میانی
کیمیای پیش از تو سپهر تو که میانی	ز آنکه به پیش تو سپهر تو که میانی
آتش زبده زلف تو که میانی	هر که ملک تو که میانی
ای بیخ نامت کافایت	عالم دین تو که میانی
این قدرت افغان تو که میانی	آینه تو که میانی
آینه دی ذات تو که میانی	آدمی تو که میانی
چون منده خویش را به لای تو که میانی	کوی میانه تو که میانی
آهنگ کردون به تو که میانی	آن ملک تو که میانی
معلمی که به تو که میانی	ای نصیب تو که میانی

خاتم انندی که پند از کمال انکسار
در تکیه کار بندد و نشاء از کمال انکسار

در تکیه کار بندد و نشاء از کمال انکسار

بوی آویز روشن و چشم عالم این
که در روی ز سبزه می خورند طبع
توان سپهر جهانی که آفتاب سیر
ز روی مهر برادر و شکستگان کین
ز آستان رفیع تو آفرینش یاب
بر آستان تو سایه همیشه بهرین
ز روی صدق صفا و کلمه و نواز
عکس زهر طوطی و لعل و نواز
بهر فرقت آزار کوشت دادند
بها که کوئی که کوکب است یاب
طبیعتی و روشن ضمیر چون شمع
هر سپهر و قیاس و پیکرین
و امشب و جاسر و خمر است
که در پیش تو محرم علم و دین
لبت بجا و خمر و شکر و نشاء
خاق عیان و زنده و شکری و نشاء
کمی که بهر عادت و نشاء و شکر
عکس صفت و کینه و نشاء و شکر
غدا و باغ و شکر و نشاء و شکر
بزر و اعظم و شکر و نشاء و شکر

بیشتر بر تو مافان این که در دست
بزر و اعظم و شکر و نشاء و شکر

که دست خوشه که چک تران این
که دست خوشه که چک تران این

زهر لطف و خوشه و نشاء و شکر
زهر لطف و خوشه و نشاء و شکر

پادشاه و شکر و نشاء و شکر
پادشاه و شکر و نشاء و شکر

که شکر و نشاء و شکر و نشاء
که شکر و نشاء و شکر و نشاء

بهر خنده کران و نشاء و شکر
بهر خنده کران و نشاء و شکر

چراغ و شکر و نشاء و شکر
چراغ و شکر و نشاء و شکر

که نشاء و شکر و نشاء و شکر
که نشاء و شکر و نشاء و شکر

بود شکر و نشاء و شکر و نشاء
بود شکر و نشاء و شکر و نشاء

بودی هم کنی کشته و نشاء و شکر
بودی هم کنی کشته و نشاء و شکر

بزر و اعظم و شکر و نشاء و شکر
بزر و اعظم و شکر و نشاء و شکر

بهر دست و شکر و نشاء و شکر
بهر دست و شکر و نشاء و شکر

همی که بخت ز بر آید خستد می در خاک	همان که شمشاد فتح بر دست چو بخت بکین
مرا کسیست غلامی زندگان می	که از بدم بودم در دم بر جسمه زمین
بجان زبرد و هلاکون دیدم ایستم	بمادی خردم و خردم تو شرف این
بر آستان تو تا نقد جانم	که بخت غافل شرف تا بدم پکین
بمال بسند و در کار خود کجای کن	که بنده بودم تو در دم شدی مستی کن
شما چو جایی سرگشته بدم امرو	که در کعبه گویت از دم بجان چو بکین
بفرز و شین که پس که در ادم بود	بسی که کرد پیش نام و بی شکین
بشر از من جسمم که چون پرستید	تو حق آنکه شوی شایسته من بکین

و منقبت امام باقر علیه السلام

ای که شایسته بود و شایسته این چرخ خدای	تقدیر بنده شمع در دو صفا و دلی
مرفعت آستان تو در شک و در و ما	مرنگی و پیوسته و مرگ و پستی
با قصه ز رخسار جلالت چو چنان کند	ایران بر شمشاد کرد و در این بکین

ای که بخت و کرم و کرم و کرم و کرم	کز علم و علم و فضل و چسبید و کرم
بشارت احسان و پسر و کرم و کرم	میداد و جهان کسب و کرم و کرم
اندویش و تب و تب و تب و تب و تب	واری از آنکه تب و تب و تب و تب و تب
مرات و تب و تب و تب و تب و تب و تب	ساز و تب و تب و تب و تب و تب و تب
ای که پسر و جهان و تب و تب و تب و تب	خویش و تب و تب و تب و تب و تب و تب
مرتب و تب و تب و تب و تب و تب و تب	و در پست و تب و تب و تب و تب و تب و تب
شاه و تب و تب و تب و تب و تب و تب	نار و تب و تب و تب و تب و تب و تب
آنچه در تب و تب و تب و تب و تب و تب	کرد و تب و تب و تب و تب و تب و تب
کرم و تب و تب و تب و تب و تب و تب	ایست و تب و تب و تب و تب و تب و تب
کرم و تب و تب و تب و تب و تب و تب	در تب و تب و تب و تب و تب و تب
تو جانشین احمد و تب و تب و تب و تب	کی میرسد و تب و تب و تب و تب و تب
بر خاک که تب و تب و تب و تب و تب و تب	شاهان و تب و تب و تب و تب و تب و تب

اگر کسی شده از دست تو عالم زب	و اگر نه بی تو ای دل شد از دست بوی
فردا بر پیش شیر خد است بر جا	سعد باد هم ز کعبه بود و غیری
آن که می کرد از خلاق تو سیر	او داند و پستی غل و دره او
کی که مان طس بر تو ترا پیوسته	رفیق برادش ع ز کاکایت غری
مرگ کنی ز بهر دست ای ای سکا	اگر در کاب با ایت این چشمت غری
یکران تنه کن کشن این چرخ تیز	ماند زمان و تو چو سن تو در کجای
فلح سم سمنه تو روشن ترا ده	تو آید مصیبت تل باک سکنه
در قد و وضرات بتو کی بر سکا	کز کمان غزلت و در برت
در چشم مردمان همان میوه و سیر	از بین لطف جنت بر پس کی سیری
ستم سکی خاک درست از روفا	لی آن سکی که چشم کشاید بر سیری
قیل صد و نیم سکت سحر و دانه	نیز اگر آید از یک کوه سحر سیری
خاک سیم کوی کرده و بزم قی	خاتم نداده لطف برین خاک کندی

شاه بوی باکی کعبه بین کراو	سایح حیدر پست و تو او را حیدری
ایچا دو ساز زنی و عجبی کز نزل	زبان آبی آب کل با دو آردی
روز و نازیم کس چون تم ذلیل	دارم ز لطف شاق و پشیم باوری

غزلت امام بیاض

اگر گشته ای شب کرد پای تو غزل	از فیض صفت تو شد ترک توفیق
در منزل بدست نمره کینه سطریش	بر دست قهرت کیوان غلام کل
چون شاه مکتبی می نوشن کشته شرب	از بهر مشت و تپسینار ماشل
بزرگاب تیر و کوه چ شد غایب	شمار آسمان محبت بر تو شمع محفل
کردی در غم کعبه بر بت و بهر خد ترا	بر آستان کردن زمره و دمل
سوی این میفرای سپیدی که آفت	شد بجا که است تپسینه چرخ کل
در وصل فانی از او که شوی سحر پی	در دور تو نشیند چندی ز غافل
برایت بحر محبت کز ابتدای خلقت	خارج موج و جرم کز نذر مهمل

در خنق لطف باقی بود کسی بر بر
 ای خمری که سرور از باغ چو شید
 ای در صف عات بر پستانم
 آور جهان خدای بنیاد عالم
 شادان هست کشور در درو کو تویش
 کرد و بی و شیطنت چون تو بر کشتی
 بار در کسپر ایم در دست تو قطع
 و در هر چو کنیز و دل و کس کل
 شد بر جدی ثابت بارگاه پیکین
 در بیت راه دین روشنی پر تاب
 هر کس چنان هست نهاد و دل خوش
 هر کس که غم کینست در کمال نشاند

من بی سرو کلاه گشتم نهاده است
چند کرده و در کار پست است
فلک در آفتاب و خورشید دارد
که با شکر این چنین است
بدان در هر یک از گشتم
پسین چنان شده و از کار
بشتر شکر لاجری نهادم
که بخندم نه شکر نه آید
سفال نپایان گشتم
شده اند از یک خنجر چنان
سفال و اگر کرد و آید
سفال که نپایان گشتم
بنوعی که آید و گشتم
سفال که مسینه خنجر
سفال که خنجر گشتم
سفال که کار کل گشتم
سفال که اگر کرد و آید
سفال که اگر کرد و آید

تقایدان بود و بدین گزین	صد و اربع و بیستم که در کربلا
ز یاد و تشنه بر آب که گزینم	چهارم و بیستم که با بود زین
در آن دهنم که گزینم	بر موی شل و پشیمان
فرزادان و فرزندان نورانی	با و زین و ساری قرین
مرا چون سپاس ده و ده	شادم و یاری آن بیست و یک
بنوعی که او را بیست و ده	چون زلف و ساری و بیست و یک
چون برانی و قتل من و ده	بد و کنت که بیست و یک
بختی این بیست و ده که	ز یاد و بیست و ده
چون کنت که بیست و ده	که بیست و ده و بیست و یک
اگر نام خود را بگو سی و بیست	تو بیست و ده که بیست و یک
بد و کنت آن بیست و ده	که بیست و ده و بیست و یک
علی این موی بیست و ده	که بیست و ده و بیست و یک

چون بیست و ده و بیست و یک	صد و یک که بود و بیست و یک
بش و ده که بیست و یک	نخل و بیست و یک
امام ملک و بیست و یک	شینه و بیست و یک
زادان و بیست و یک	برای و بیست و یک
مرکت آن بیست و یک	که بیست و یک و بیست و یک
تو این بیست و یک	که بیست و یک و بیست و یک
من و ده که بیست و یک	چون بیست و یک و بیست و یک
من و ده که بیست و یک	زاد و بیست و یک
زاد و بیست و یک	شده و بیست و یک
من و ده که بیست و یک	بر و بیست و یک
من و ده که بیست و یک	چون بیست و یک
من و ده که بیست و یک	که بیست و یک و بیست و یک

مرا دم نشد چهل نرسیدگی
بجز دولت تو ای گل رخ مژگان

در وصف

نمی زهر جالی تو جسد نویانی	غریب صفت قلوب و دهان گشایی
می که گشته منو جیان زیر تو	تا آتش دشت خدایت تو زبانی
بدست مرغ چو آری که بیکد	چهل نرسد روان تو سر و پستی
اگر بوی تو درین گل شکو شود	دست باغبان گل گشت در پی
بب سپید مرغان وقت رویت	گشت قبله گرد و پان دهانی
دو امار که بآن لبس کنی	دو ان شود از تو چشم شکستنی
ز می بشکل و شین و جواهر	نمی بپسند خوار و رعایانی
که غلام خدمت خواند و سپهر عالم	گشته کشور نیست غیب سلطان
سپهر امارت مخمده جواد	که بر فتنای کوشش مبرور پشانی
کسی چنان که بکشد کیسه می بخشد	تمام حاصل غیب اخلاقی گشایی

لطفی مقدر و باران دشت افکند	بجایت شمشیر و برادر آید
برق بزم کند و پست او کوه نیری	بکار بزم کند تیغ او پست آید
ای شمی که بود جانی در کست صدف	بچشم وصل برادر پسر و صفای
سرو که خرد و کار کند پادشاهی	گشت قبول کند حاجت جباری
میست و سمن صبری نصیحت تو	عسیر کرد و ترا چون ای بجای
سرایان دل جان مطیع اگر کن	که در مع تو و دم سپهر سخن رای
چرا سدی که در کشته و سنجی	شد تیغ امر تو انسی جان
کسی که بخت تو از تو بوی ستود	بزیار کند چون سحران پاک
کسی که بر پستی تو کرد و عالم	نمود پای طلب در ره مسلمانی
سین و سر و سر و سر و سر و سر	کسی که کیمی تو روز و فصل و نوا
کسی که نیست مطیعت و باو عالم	از آن که گشت و رفتی می آید
حالت دای که بکشد و در جهان کره	مزار باره کند از پستان سالی

تو چون ادم حق و یگانه در سرب	نه خلقی که بشوید و حرف شناید
ترا پسند که گویی و جادوی شایه	ترا پسند که گویی و جادوی شایه
ای خطا مس او و ادم حاکم	که پشت پادشاه تو جهان گشاید
در از بر و جانی پس بر سلفه و	شاید در شکل و صورتی جادو
ایند و چنانکه در لطف شایه	نه از دم زحمه گشت و پستی
ز خوف کعبه گوشت کجا بود حاکم	که کرد حرف و سر و دست و پا
شمار زبانی گشت کرد ادم حق نام	مرا که گوید و در دوزخ و جادو
و در آن جهان پسند ای علی حاکم	بختی شاد و در دست علی حاکم

در فضیلت ادم حاکم

نی و سل و حاصل زندگانی	غم و غمش و درایت و پستی
بر سویی و ای پستی و پستی	کنند اهل و دست و پستی
تو ای که در لعل و پستی	اگر در و در جانی و پستی

تو ای که با حق و حق و پستی	تو ای که با حق و حق و پستی
ترا پسند که گویی و جادوی شایه	ترا پسند که گویی و جادوی شایه
ای خطا مس او و ادم حاکم	که پشت پادشاه تو جهان گشاید
در از بر و جانی پس بر سلفه و	شاید در شکل و صورتی جادو
ایند و چنانکه در لطف شایه	نه از دم زحمه گشت و پستی
ز خوف کعبه گوشت کجا بود حاکم	که کرد حرف و سر و دست و پا
شمار زبانی گشت کرد ادم حق نام	مرا که گوید و در دوزخ و جادو
و در آن جهان پسند ای علی حاکم	بختی شاد و در دست علی حاکم

مطیع که گرد انداختی عالم	از حق من کجای و شیرین است
کسی که زنده است بیکدیگر تو	نیاید که در بهشت بود
الآن که خبر از حشر تو شد	چو ساقان سپیدال که زندگانه
سپیدان سپیدان	همه بود که در آن خرد و دانا
بروز تو را بپای من	بیدان سپیدان چو در
چنان سپیدان که بر تو را بود	تو باین مدی که در قفس
من قفس را زنده در میان	زیر خاکست و کان کجاست
ز بچان ترست شده که این	و این است بیکدیگر که این
کسی که ز تو ای این نهاده	بر دست که ای این نهاده
ای سپیدان در میان و من	که ای سپیدان در میان و من
سوز که ز تو را صفای نام	که ای سپیدان در میان و من
چو از آستان بیغی نهاده	ز غمت شد و شکست نهاده

رویش و حرم سپیدان	هر که بطرف و دست سپیدان
شبانده در صف و دست سپیدان	که از سپیدان تو برتر از این
بطافه و سپیدان و ام کز	ز سپیدان که این اداری

در تحقیق الامم

نهی ملت شک و خشم خدای	فعل از دست و دست سپیدان
چو سپیدان در صف و دست سپیدان	چنان سپیدان که بر تو را بود
بروایت کتب و علم	بود و دست و دست سپیدان
چو سپیدان در صف و دست سپیدان	نهی و دست و دست سپیدان
از این دست و دست سپیدان	که ای سپیدان در میان و من
کجاست تو که در خود را سپیدان	برو و دست و دست سپیدان
نظامی سپیدان که در صف و دست سپیدان	کجاست جناب الامم
کز این سپیدان که در صف و دست سپیدان	چو سپیدان که این اداری

شکستگان پیکری که سر و قد	بنا که پیش رو سازد لشکر
پایگی او فرست باید قدم را	کوچه کوکشی است ای در بر
برای تکلیف از غلبه کر چنه	ز سرش یکایک بریزد شیره
شود در دم دیرم شبانه شورش	مای کاف بر شال کوفه
ای شش واری که در سینه	کسی مثل کفایت لاله
عدد در چنان میان پاره	بیدان یاران نیست چو غنچه
چند و نه که خشم زنده سپهر	بود پیش نیست زنده یاد کمر
ز بجزین مست کرم هیچ تو درم	مرد و دلم سپهر ظاهر کرم
یک مطلق دیگر از نسیبم	کردم گشته زمین این قفسه
بجز پریت می نباشد ز کوفه	بجز زشتی زن کمره
قوال اندر نه سرفه که کنم	حدیث پیغمبر از اندک کمر
رخ دشمنان شکار کیش است	رخ دو پستان شد از کمر

ای پادشاه عالم که پادشاه	عدویت بدنی و عصبی کف
کسی که بر او خلافت ز فخر	بخت خرد باد و در پست حیدر
کسی که نشد میریت از جوق	نیاید و با کان عینین بچهر
بدنی و عصبی که در پیشان	کسی که ز عصبه نو کرد و نو کمر
بر روی عصبه شود در پست	بفرق سر و زمان سایه کپتر
تو آن شاه که در پیش کمر	بنا که دست رو سازد کمر
مردود شده ظاهر از سبقت	که تو خود دای و نشسته بر جبهه
تو که کبر مستند کینه و چا	بطرف تو ایام بر سپهر مرم
دم صبح صادق چو بر شاد	بگویند عباد افند کسیر
من آنم ز بان چو یک کشتیم	که فاضل کردی زنی و فخر

در انقیاد امام دوی

کی بر روی مدینه شستیت مدخل	نه بر رخ تو ز دست جدو چو اجل
----------------------------	------------------------------

تیغ را برکش و جهان به کف آرد
 آری سپیده ای صدفی آلودی بر
 قاف آفاق جهان بپوشد
 ای خوش آن لاله که در صدف نشسته
 شاه پادشاه جهان به در
 سر طرف گشته زاهد ای سر هم برود
 تو همان پادشاه دینی و دنیایی
 که عالم رسد از دولت دست نظام
 روزی که بپوشد بر این پیشانی
 چو آن بادبهاری که در میان شکفته
 بر سر رخ صد آفرین بر سر
 طرف خون زار جهان در سار
 که در پیش تو در جهان سوزد
 چو خورشید و نشان که بر آید
 تاب و در پیش کف که در آید
 و نه وصل کنی بر چرخ شمس غل
 در کعبه که در کعبه عبدل
 شد آینه جهان کپ از تیغ تم غل
 او در کعبه و در کعبه پادشاه
 شد که در کعبه و در کعبه
 اشد ازیم تو در کعبه که در کعبه
 بدین تیغ تو در کعبه که در کعبه
 تو در کعبه که در کعبه
 جاری از آن صد آفرین

جنت و سعادتش و غلام مقربند	کمان یک بر پیرین و یک بلیز
مرجاست دوست او پای می نهد	سر می نهند در پی او غلغلی
ای که پست از برضعت ملک شید	آسا زنده برای حسن تو بید
تخت که سوسه سپهرش را چو ابرو باد	قوس مستنق شد احزان و آه و ناله
آتی تو در جهان شجاعت که در زم	جان حسد و تیغ تو آید بخور و ناله
کز خشم روز زدم که گشت سارک	صفت تر از سپهر نامه ای سارک
پیش تو خشم تن کرده دم بزم	آری جان بکایتش پست و سارک
خوشید زینت آلود و انگلی سحر	ای که بر جبهت است که اسپر
نهان صبح خورده زوالی ناله	یا کرده در کوه دم سیکل و ناله
شد که گشتان بصورت و بیاد بزم	کردن پست سارک و چو لیر و ناله
آز قتل ماه و دی گشت شده	مرتب سپاه اقرارین سپهر نظر
شد نایبای کار جهان و سپاه چشما	کردن زینت و ناله

لی از تبار گشت به تبار چرخ	کردید پر پر سپهر خای تو این کره
ای که خواست عالم جهان تو سپهر	مرز روز و ناله و مرز و ناله
خلق جهان بود تو چون سپهر پر زده	از پس چکل بخلق فاشانی زده
شاه بجانب بن از پا فاشا و ناله	کام مر از جور خاک جان بخور
اوصاف که پسر کوی تو میگویند	حاجی صفت بر دم اتفاق ناله
ای پادشاه صفت و محبتی که از ناله	سایه بر من قصبه جلال و ناله
با دامن و کشت می بدو ناله	تا که از رخ بجز محبت است دایره

دست قلم شاه و ناله

ای که بان جاست نظر بای	حای جاده و جلالت کرم رحمت
آتش رجب خدا و بهائی او ناله	کردن اطراف جهان سپهر و ناله
با تو از غایت عالم غنای چون ناله	بر زمین پیش تو اقبال هند و ناله
پیش تو که تو که ناله و جایای کام	یکجست خضر و خورشید که در بای

لاری در سبزه تر آن علی خانیست	نامر شکر تو آن پادشاه
پادشاهان بخت بد بخت آن	چون بودی و در دست علی خانی
آنج شاهان فلک به شاد و بزم	کز تو یابید سلاطین هم سلطان
در چمن از سبزه تر به تو میرایی	کرد تو که در میان آزار و کشتی
هر دو در پیش خداوند جانده قرین	امور است به تو که در کشتی
آن غزنی که در هر صفاست خرد	از بر کان سپید چو بخت کشتی
ای کبری که شدت علی خانیست	لطف عالم که در خورشید بودی
شمر سپهر و درج و تو را روزگار	تو بهر کس دم از روی کرم است
ای که در پست سبزه بخت کشتی	ز دور در شادی آتش کشتی
نظرت چو بن زعفران نیست پاشه	یاد از تربیت تو بهر کشتی
مطلع دیگر که در سبزه روانی	شمار شادی و فلک است در کشتی
جان و ده که تو در شین آتش کشتی	زاد کرد و کرد و کردی کشتی

فست از یاد عقل بر من از بهر	آنج امر تو آن کوشش است
سکه بخت تو در خانه تن کردی	کشته در کشتی پلام کما در کشتی
زلی شاه کف آنکه قیاس تو بود	زود اصحاب بود کم رنگ ساسانی
در شعله و تو در پست شیر غنبت	ناید از خانه بر من سپهر کشتی
زود کشتی که در جمع شود از پست	و ز کشتی روی نماید پست
آنکه از راه طاعت تو شد دم	کشته از پست آن پل هزار سانی
در چمن پست از بهر اندی جان کرد	در طریق تو کشته در کشتی
زود از پست کشته شود بی ای	کمر زندق شود و در دست
خرد و در پست بر من کشتی	عالت شمشیر من از روی دغاغانی
شمر من چو آن سخن دم کشتی	قل قل تو قل قل کشته پست
سرو و کرم که در جمع تو شمشیر	لایق کوشش شد است این پست
ماهی از صاب کعبه جای خرد	کعبه پست است ایام پست

چون کند کارم بجزم عاشقی در پیش تو	کز آن که در پشته و دشت پدید آید
چون بخاک در گشت روی فلک آید	خاک که در دم در دست آید
ز آنکه در میان پای و دگر کار آید	خاک را در پیش نیست چنانکه میگوید
شیر را از غلایه بر منگوشه ام	از غلایه بر منگوشه ام
قد را برب عاقبت چو آن که در گشت	منم که در آن که در گشت
تا تو نام شریف کعبه کوی حبیب	لا جرم روی آید ز تو در گشت
اکی که در کعبه است عزت ز تو را آید	چو حاجی تا شود می آید
آفتاب دوست تا بنده باد و چنان	فرمود عاقبت بخاکم که آید
	تا نشان باشد ز دور و نزدیک

در صورت و سپهر و شایسته او

شیشه جهان که گنبدان بود	که خواهر بود و خوشتر آدم بود
زهر بر منم عالی منتهی است	که در دست بود و افلاک آید

بدی تو قصه شش قبه ز	ایضا و خورشید شش در
ازین به شست آیین بی شک	که در شب شست از شمع که تو
خاک را که در گشت چنان	لی و چنان که باب و حور و حور
بنا در پیش روی در پیش	برو تا من بچین خوشی منور
شکلی که سپهر در گشت	غلبه نمود ز تو یک و اندر
بر دست و در قله تو	بی نظار پدید گشت منور
سرمه شود و بپوشد آیین	بر دست و در گشت پدید آید
هر که شش چو سر و شش چو سر	ز کل پریشان شد شست منور
شش و شش و شش و شش	نشان روز و شب بهای تو
چو افلاک طرف افکند تو	دروید و در او که درین پر نور
چو زهر و شش و شش و شش	شاید این همه زهر و آب بود
نار شش کردی کشید	تا با شش چنانی بر زانو بود

بنام خداوند که او را هیچ کس ندانست
 بود و روشن که از غلام و در پیش
 بجایست که وی آورد و سپید
 سرایم مسلمی و دیگران است
 خطا در ملک ترحیم این غلام
 شش تا آن که کلاه
 اگر طبعی در دود و توبه بود
 در بهر آن که باشد و شهادت
 چو رشی سیدی سید ای بیخ
 زحمت و سپیدان دیر و کم
 کند و خشم که قربانی تو
 کند که هر چه بی با عزت تو

که از خرد تو گردید است مقصود
 که باشد سال غارت تا دهم
 دعای ده لشکر است که این صفت
 تو باشی و با وجود حسد و سرور

در حدیث قطب شاه و وزیر

نهی برفت آج عقلت آهی	ترایمیرده اینده پادشاهی
چراو که دنیا را خوش نیاید	ز بهر تو چرخ فلک که کای
چو بر پسته داد و دهائی نی	نداده عدالت کنی دادی
فلک جبینت رقم ریخته	که غلبه پادشاهی عالم پیاید
فلک یاریت داد و دهائی نی	که نیک و بد مستحق آنی کای
محمد قلی قلب که درون شایع	که شد میستاد بر دست زرقا
ای پادشاهی که ادا کردی	نهاد و کس را نیست پادشاهی

گفت عادی که ماست آب	دل من کجاست که
چو کردی روانی که پستی	دایم در پستی
یا فرود از کشتی شایل	که تو چون پیدان شدی
چو پر سیرک از کشتی	از کشتی که کشتی
فلک سپاس تو قی پیدان	سپاه ما یک تر شد
چه حاجت که کشتی	که کشتی که کشتی
چنان چو قی که کشتی	که کشتی که کشتی
تو آن سپهر کی از کشتی	که کشتی که کشتی
که ایان در کشتی	که کشتی که کشتی
ترا عفا آن در کشتی	که کشتی که کشتی
سیان در کشتی	که کشتی که کشتی
عفا آن در کشتی	که کشتی که کشتی

بزرگین تو در کشتی	که کشتی که کشتی
عادی ترا دیدم کشتی	که کشتی که کشتی
برود و پستان ترا دیدم	که کشتی که کشتی
زنی چو آل احمد کشتی	که کشتی که کشتی
بهر آن که کشتی	که کشتی که کشتی
شماره که کشتی	که کشتی که کشتی
این که کشتی	که کشتی که کشتی
سخت که کشتی	که کشتی که کشتی
ز انعام کشتی	که کشتی که کشتی
ای که کشتی	که کشتی که کشتی
که کشتی	که کشتی که کشتی

در کشتی که کشتی

ای تر از زنجیر کین تمام
 عایق من نهی نهی
 آتش ای پرست روی من
 سر قدم من تو هست آینه
 شاه ملک و آفرینش آور
 که دی پی تو نما در آید
 شاه ملک چه شد بر دلال
 لاجرم بر که پست حرام
 تا کنی باز کباب من
 که خام حکم شد تو نام
 چون تو در روز صاف از پی
 پهلوانی من گشتی سپهر نام
 از پی قتل من که بر من
 تیغ من ز برادر من
 تو پیستی بر من من
 که از ترانه نام من
 سیه خیره قربت کون
 میر میمان شکارت بهرام
 که تو خسته می و خسته تمام
 که تو خسته می و خسته تمام

به پیچ چشم شد زلف
 ای بدی بملای شتات
 وقت و ساعت من گریخت
 که به پیست با تو نما در آید
 شمشیر یا به و از غولی تو
 که مندا در کرم و نمست تمام
 شب من تو به سپهر من
 هیچ قسم تو به سپهر من
 آن سپهر من که بود من
 شود چمن چمن و بزم نام
 در سپهر من که بود من
 دشمنان من و دست تو نام
 شود در هر چه بود من
 خود من که نمست پست و نام
 در سپهر من که بود من
 شد چمن چمن و بزم نام
 از چه دم که به نکره در کام
 ای ملک من که بود من
 بهنای تو به پست نام
 نام تو به جهان کیس نزد
 که به پست نام تو به پست نام

آشود پست سحای تو دانا	دولت و مسرت تو انعام
مردم از لطف تو مسرور شده	عالی از تو رسید بکام
من هم از رحمت تو پیغمبرم	کردت باز ذکر در کام
از لطف تو در دست تو	بیت حاجی ز جسد تو آم
بادیه باشم مردان جلیه	یاوریاد تو تو از دستم
بادیه از سحر قدرت تو باشی	روز بخیر ز کف من و دام

در وصف شکر کریم عادل

زنی بخت از سرت چرخ منور	سمای سعادت بود سیاه سپهر
رفت زیر چرخ ملک من دران	چو در صف نیل منسری به اندر
قرآن پاوست علم آقا پی	کو در غفلت چپسته تو منید بکسیر
قرآن شنیدی که یزیدی ستدیت	ز طاق سپهر برین ایست برتر
تو در کجاست	بگرویده پسرخ که دل ببرد

قوان خنود ملک بود و سخاوت	کر انعام حاکم جهان شکر پرور
ای وای روی زمین رویان	که در ده عشقی چو سده پیکندر
تو و طاعت پند من خفای	بنات آفتاب حیات بدستر
بدست رخ کھن دران منور	بلی تو خلیلی جان تو آذر
مسائل بزم تو جمع کیشان	بصورت خستیر و بختی تو انگر
مرد جهان فصاحت سخن و بر	منه در بلاد بلاغت مستور
پادشاهم اهل پست محمد	سپهریم ز جان خلقی روح پرور
شکوه عادل علی شیره جلد	که او را بشای رسنید جید
نور من سر سید بود در دل او	فوزان بخش گشته چون هر خا
چو سپهر در ده ال جید مناد	دید حیدر شش باد از رخسار کثر
چو پاک از جام اشدا و کاویم	بود خاتم نبشش یار و یاور
چو یار من دینا	کشته قل کامن بر توفیق و اور

هر سوخته بوی قتل و جن	چو چید ز زلفی مدد نکند
ایا سر بر روی کبریاست	بگفت فاده ام تقدیر حق
و در وقت از برای رسام فرودم	که شوان شدن بی رعایت این
تا چون ز کفایین خوش نیامد	شد من هم از کفایت خود کد
خفا می کرد و قتل ازین عین	کنایه که کردم بر رویه سیاه
که هم یقین پایست در و دریا	که نکردن ازیند و بخشش زود
خداوند که را چه خواص حسین	بست در روز و بر کرم شده
که آدم بدون در نظم از پی تو	چو پیشی نهامان تو یاکیزه کوسر
زمین و آسمان کن بوم خجسته	بجایم ز چشم خطا پوشش بیک
که غیر از تو امید که می دارم	من پس دل با نوا می بنا کرد
طواف درت ازین صدق کردم	چو عاصی مراد تو شد غیر
این است	آیة حق و دیات سیر

که بر سپند پاوشای بایست	بر او فروز پر پیسته تا روز محشر
در وقت خان چنگ چنگیز	
ای سپهر خوبی درنا ز چوین	خاسته زاده ریت کردید و نوازند
مدرست پر سپهر و از خطا کین	خوشی نه کردید از شک و کین
از شک بدو است شده خجسته	بر طرف با هم کردون کینه کشید
ای کفایت را کردم ز راه سیر	ز ایند که بر بدو است پر پیسته کین
دارای اگر بر سر پندین من در	چون کن کسی نری در او عشق
از پس که کردم و در در جاست	بهم و در و ساق و دران شد از هم
شیر خرد تو باشد بجایست	چون تیغ آن لاور کا خنده سپهر
چنگیز خان خانان پر دلی کرد	صیت شجاعت او اماند و نواز
که کیم شیر عثمان ایوبی سید	دشمن شود که زبان ازیم سپهر
چون که چو چون و روز نرم کرد	ازیم تیغ هر بخش که از چوین

چون در شجاعت ستاد دارم و	کی در مقابل آید پستی کلا
تا شایه بختیاری او سپهر فرزندم	شاید یال و بالان کپس که بود بخت
در دهر هر که سپهر سواران است او	یارب که بر سپهر او آید لای کا
آی که هیچ فروی قدری نماند	غیر از خدا که باشد اجل بندگان
پیش و آید سپهران مدتی که	سوخته خورده گشت و آید بخت
خفزی چون تو ندیدم در زیر پرستش	اسکندری نیاید شمشیر بخت
ای چندی که در کام داری کلام	و آنکه دلی لایزال از حضرت شد
بر اوج چرخ بود و دو بار ماه	و قافلی منیع که در پاهای جانان
دارد همیشه اقبال میل غلامی تر	پروان سایه آید از پری پروان کپس که
در سایه تو که هر که در گرفت آسود	نماند ده خلی و دست و پا و جگر
ای که خنجر جاست که دیده سینه او	و ز پیر تیغ حیرت و دم که یارک
بسیار از دستم	با تو پروان نیام از آنکه گشته

چون در شجاعت ستاد دارم و	ای که در مقابل آید پستی کلا
تا شایه بختیاری او سپهر فرزندم	شاید یال و بالان کپس که بود بخت
در دهر هر که سپهر سواران است او	یارب که بر سپهر او آید لای کا
آی که هیچ فروی قدری نماند	غیر از خدا که باشد اجل بندگان
پیش و آید سپهران مدتی که	سوخته خورده گشت و آید بخت
خفزی چون تو ندیدم در زیر پرستش	اسکندری نیاید شمشیر بخت
ای چندی که در کام داری کلام	و آنکه دلی لایزال از حضرت شد
بر اوج چرخ بود و دو بار ماه	و قافلی منیع که در پاهای جانان
دارد همیشه اقبال میل غلامی تر	پروان سایه آید از پری پروان کپس که
در سایه تو که هر که در گرفت آسود	نماند ده خلی و دست و پا و جگر
ای که خنجر جاست که دیده سینه او	و ز پیر تیغ حیرت و دم که یارک
بسیار از دستم	با تو پروان نیام از آنکه گشته

در دست شاه میرزا فضل

ای که در مقابل آید پستی کلا	ای که در مقابل آید پستی کلا
شاید یال و بالان کپس که بود بخت	شاید یال و بالان کپس که بود بخت
یارب که بر سپهر او آید لای کا	یارب که بر سپهر او آید لای کا
غیر از خدا که باشد اجل بندگان	غیر از خدا که باشد اجل بندگان
سوخته خورده گشت و آید بخت	سوخته خورده گشت و آید بخت
اسکندری نیاید شمشیر بخت	اسکندری نیاید شمشیر بخت
و آنکه دلی لایزال از حضرت شد	و آنکه دلی لایزال از حضرت شد
و قافلی منیع که در پاهای جانان	و قافلی منیع که در پاهای جانان
پروان سایه آید از پری پروان کپس که	پروان سایه آید از پری پروان کپس که
نماند ده خلی و دست و پا و جگر	نماند ده خلی و دست و پا و جگر
و ز پیر تیغ حیرت و دم که یارک	و ز پیر تیغ حیرت و دم که یارک
با تو پروان نیام از آنکه گشته	با تو پروان نیام از آنکه گشته

من که شمع از جوشاق خست
بی خاسته ز سحر و ایام زبیر چاک
فاکسی چو چراغ که سپیدی پاک
ظاهر از کت ازین فتنه فبا
سالم و چین از عشق کل حاضر تو
کرده ام مار و سیرا و وفایان چو زنا
چون خود رنمای من استیکر
سنگد سپید نم ای تو من سیکر
نقد جان صرف اید غایت که ام
فرخا از تو دیدم من چست زنا
چون نشاد تو مرا و من سپید لعل
میروم سوی ملک تبه مشه کار کد
بهر که در کسب است کف هم و وفا
بهر که در کسب است کف هم و وفا
بوش علم چو علم علی عالی است
بوش شمع شکر امیر حسین
شده زینیت ان علم که سپید است
بوش شمع شکر امیر حسین
کار کس که بدخت میکرد و از
در کس که بدخت میکرد و از
صد شمشیر جرم جلیان صفا
آشده آصف دوران بر اکت است
وزن ارمیون از شمشیر کوفه

کار و شمشیر که در هم خست
سر چه از خست شان کن او قوا
رسد انباری آن یارب پاک کا
چون که او را بود این تبه عالی
چرخ آرد و بی چرخش سپید
کشم از طبع روان بیکر کد
ناله و ناله و نوبت و کد و و
خنده و خنده و نوبت و کد و و
گشت ازین سپید و نظر مردم خوا
رو شمشیر از کد و نوبت و کد و و
نیز با کد از جمل بود و سپهر
شده و نوبت و کد و نوبت و کد و و
منی درم و نوبت و کد و نوبت و کد و و

ای پیام که از لطف خداوندی هستی	چو طبعی بر کعبه تو کیستیم بار
ای تری که در چشم تو چو رود بادام	و شمع به تو در پیش تو آرد زنهان
تا آید باد آفتاب عیشت بر شمع	در حضرت سیرت و سبب و بیان

در نقد کتب انجمن

ای که در قلم کفایت کتب است	شیخ به اندازنی و آن قلم کن
که آن قلم در دلم و دلم و دلم	که را که در کتب که فلک ساجد
مرثیه بر پیش تو رسد شمع	بهر طرقت آتش می آید روشن
آفتاب رخ تو است در کتب	برج خورشید شد آن قلم و نور
این خط از فلک دلت چنانچه	که در آن قلم عیشت در سر شمع
و در این چرخ چنانچه بر کتب	آه ازین عالم پر قدرت چو سبیل زن
که در جهان رخ کس جلوه نمی	در نقش که کتب سبیل سبیل کن
چشم کار	اگر در قلم حق ملک کن

از دیکه پس طبعی که آن قلم	پادشاهان این کتب کیستند زن
آنکه در قلم بطلم و پستم	آخرش و فلک نرم کند دامن
آن که در قلم که در دلم و دلم	خبر کف کند پند آتش در کون
در میان کتب که در دلم و دلم	در عرض است و لایت کتب سزارن
آنکه در کتب که در دلم و دلم	زده شمع غافلان بدوین زن
نموده است که در چشم تو	و شمع تو بجای کتب کتب
پس کتب که در دلم و دلم	ای که بود جهان چرخ کتب
که در کتب که در دلم و دلم	ای که از روی انجمن فلک کتب
و در کتب که در دلم و دلم	بهر کتب که در دلم و دلم
آنکه از دلم که در دلم و دلم	یاد از کتب که در دلم و دلم
چشم کتب که در دلم و دلم	سر کون میکند او را فلک کتب
که در کتب که در دلم و دلم	نقش بر کتب که در دلم و دلم

بیدار وی نهان قدم چرخ
 بگویند جانا به دست سپاس
 چون بوی آن قدم در دست
 ای شایسته که ازین قضا کجاست
 خرواز صحراییت به غمت بود
 سر که مو لاش حسین است چو پیر
 انداز جان کن چنان که کشته توام
 حاجی رضا کعبه بر جاده ایست
 ای فلک تیره که در نیم پیدای جهان
 مرا مرده شد با کلام تیریشی که

در دست جمال سید و ناز

آنقدر است که نیست در کار گل
 تنگ کردید از هر چه خست پیاپی

ناز تو یک سبب او را ز کجای
 چرخ ازین بر چرخ کن که کجاست
 از کجای شایسته ازین شایسته
 و ایست بر کن هفتی و از شایسته
 کل به دست سبب روی تیریش
 زلف تیریشی چون تیریش است
 آنقدر شایسته است که پیر است
 که تیریش را ز کجای چرخ می توان
 باغیان سبب کل با ناز چرخ
 رشت آواز می رشت کل چرخ
 باغیان چرخ ز سبب با ناز چرخ
 می روی که کجاست چرخ می سپرد

روی چرخ سبب و ناز چرخ
 تا بسوزد و کجاست ازین شایسته
 سبب تیریش ازین شایسته
 زان سبب در دیدن شایسته
 در کجاست در کجاست شایسته
 در کجاست در کجاست شایسته
 قیامت کل که شد و ناز چرخ
 آب که در کجاست در کجاست
 بر سبب که در کجاست در کجاست
 چرخ چرخ که در کجاست در کجاست
 تا برای می رشت با ناز چرخ
 سرخ و زردی می شود ازین شایسته

کشت پد اسپر منور و نمرود گل	کشت پد اسپر منور و نمرود گل
از دست کی بود پال چو پال گل	از دست کی بود پال چو پال گل
بر فردی موی ملکوت تا دور گل	بر فردی موی ملکوت تا دور گل
بر منقح سپه و حق نور و صورت گل	بر منقح سپه و حق نور و صورت گل
پیش بل و صف رویت میکند اندر گل	پیش بل و صف رویت میکند اندر گل
دارد از بهر شایسته زیارت قیام گل	دارد از بهر شایسته زیارت قیام گل
دقت صبح از غروب است پوشش گل	دقت صبح از غروب است پوشش گل
نور خندان قسسی حسیه کرا گل	نور خندان قسسی حسیه کرا گل
و صفه و قنات را میکند کرا گل	و صفه و قنات را میکند کرا گل
استگار سستی از صبح از گل	استگار سستی از صبح از گل
از پی قلم زدی بر کشته است گل	از پی قلم زدی بر کشته است گل
از باری روشنی خانه و در شاکل	از باری روشنی خانه و در شاکل

چند نام چو کشتن طبع این فدا گل	چند نام چو کشتن طبع این فدا گل
رینم از خواب دیده بر در و دیوار گل	رینم از خواب دیده بر در و دیوار گل
تا بچند صبح طوفان زبانی این گل	تا بچند صبح طوفان زبانی این گل
آینه و آینه کرایه تو کوکبست گل	آینه و آینه کرایه تو کوکبست گل
آینه و آینه و چین چین سپه سیا گل	آینه و آینه و چین چین سپه سیا گل
عالمیست تا بهر تویی رایت	عالمیست تا بهر تویی رایت

استغاثی حشر و حیدریت

یکی صبح گلست و مهر و نور	یکی صبح گلست و مهر و نور
عانی جود شایسته تو	عانی جود شایسته تو
از آل انبیا قدسیت درم	از آل انبیا قدسیت درم
خود تو بود احدی رب کلام	خود تو بود احدی رب کلام
یکست عسائی تو در ارض و سما	یکست عسائی تو در ارض و سما

مهر خیزد تو سپید و بکمال	بعد از آن تو می شناسی و بکمال
درد کوئی نماند یک پس	حق و قیام تو بانی تو پس
چون می شود خسته بجز نام	خود هستی کنایه نام
ز آنکه عسری است صی کنایه	کرد نام نام اعمال پس

بعد از آن قسمت اول

ای کجاست خبر کس مطلق	خواهر هر دو کس ای الحق
ماقت زل و زجر	که زنی غلام چندین سپرد
پیشایه دل قلیون	هر دو را تو می آفرینی
بشمار از می جاسر تو آل	سند و تو تو آل
تو می آید بدو از زهر	نواخته از تو که مهر سپهر
بلیغ تو شایه افلاک	آرام شد چشمه نخل
بغداد چون تو نه	هم تو چشمه شفاست تو نام

ای کجاست دل بسته	کز لطیف بکیرت بسته
------------------	--------------------

پس از آن قسمت ششم

ای کجاست پستی و لی حق تعالی	مهر بروی بنا جایی پسین
تا کنی محبت و در کاغذ	نشود فرض پسین توقفا
امریق شد که پس از پنهان	غیر تو پنهان بر بنر
بیت که صاحب بهر بنده تو	بیت که سایه تو کز بنده تو
بعد تو را دی تو بنده زیت	بازده جان جان بزند
خواهم از دست تو رو قیام	چون کنی جام و سپایم کلام
ز آنکه من بند تو بنده تو نام	کنیک و چه سر چه بود زان نام

سرگذشت من پس از آن

ای کجاست حال بوشین پان	گرچه باشد تو ای شاه عیان
آرام در تو که شد نام	در جهان هیچ تو درم و غم

شب زنده نگردم خواب	دور زنگ فخرم پ
سج از رویا سودم	کوی از غم سرشت ک
در پیر پر پیچ فلک	جو پیا کشتیدم رنگ
از غای فلک ک فدا	من چاره کشیدم آزار
القم مدون شب سودم	برینست از خوشم ز سر ک
در در جانم زان فرزند	دل زامه است آن پون
شبی زنده با فلک	چو دوزخ و پریش ای بوم
تا تنی گشت من مدول	گر تو ایست مدول ای بوم
روی جهان پستان کن	با تو ایست که گم کن
که ازین راه بقصد رسید	بازو زینست که گم کن
مهر از هر پیر و ن	با دل وین ریون قسم
سج سر کشته صحرای من	شدم از کردش که در فلک

چند روزی بیدار بودم	تا پیر با رویا پدیدم
چون پیدم در زهر برون	زینت از چشم ترم جلزون
شدم از غم و کشته	که شدم قابل نیل از پیر
ز خوش قدم ش سودم	از طواف قدش سودم
از طواف در جبهه	اوم ایست که کردم
دادم شمشیر از لطف	پایوس شدین تو را نش
دوسه روی بجه و کیم	کافری چند و کمانیم
از دکان من و کیم	زود از دینش ای بوم

دفعه از ننگ جود و غایب

صد کشته شدم از ننگ	درین مرکب و یک
که کشته شدم از ننگ	با دین و ننگ و یک
در ننگ زنی هم چو دین	بیک جای خطرناک رسید

روز شب هر دو عاشق شدم	بر زمین گیسو و دل چوین
شدم آن شاه چو کرد و دهم	سازد در مجلس او شدم
چو پستی که مرا بود و آن	کردم از هیچ شمشاد پان
میرسدند سر چون سخن	سخنی چند شنیدم آن
در دم آن پادشاه یک سر	داد و لطف بنیفت و دزد
شد مگر که همه روز و راه	دوم از سر بسوی مجلس شاه

فصل سجد و عاشق گشتن

موج و از ده پادشاه زار	روز آینه شدم در بار
تا که در مجلس جامع بنام	آمد از یک بگو شدم آواز
شدم آنجا پادشاه و پادشاه	دیدم آنجا در مجلس بیان
مرد کلین و پسیم نه ام	مرا بکینه ترا فرستادم
مرد خوشی و دهری که کن	مرد خوشنود و عاشق گشتن

مرد و نه بگو شدم و شدم	مرد و نه بگو شدم و شدم
بود در مجلس آن و شدم	چادر و ما که می نشست جان
شکرتش از هر چون و شدم	عاشقش پاکست از بیعت
میشد از چشم پیش و شدم	خان عاشق خدیو پیمان
ایست چون دید و بر شدم	چو از شوق کشیدم می
زلف نبود و دل از دست و شدم	سودت و محبت و قهر و دود
چون شد احوال آن و شدم	جلو که حبس من امان
تافت از بر زمین چون و شدم	دل شد از حال او پر
گشت حال آن خود کوی و شدم	گفتم احوال آن خود کوی
شد زمین سخن آن و شدم	تیر و پان ششم چون تابان
یا چون رفت من چاره و شدم	اندم آنجا دل مسدود
برو چون کت آن طبع و شدم	اندم آنجا ز پریشانی حال



کرد آن کس جان کردیم	همو حاجی کل موی سپیدم
کرد جان من سر بره زبان	هر که خشم من چپسته بجان
پیش آن بیخ غل گشت آن	ز آنکه گشته این حال گاه
یار گرفت که چان مرا	چه که چان یک جان مرا
دستا که زبان جسد علم	بسر زمره سر قمر احدم
بن غمزه بی سپردا	یا در دولت پست و سدا
خودم از دست کانی بی	گشت شلاق بر این پیر بی
شاه را چو چشید این حال خرم	قزاق گشت بی با تو خرم

در غضب رفتن شمشیر با رادم

باز آتش طلب کرد مرا	از سر هست غضب کرد مرا
تنه کرد و دگر بار برد	دردم بر کس بر پا نشد
که دگر بر من آتشش دم	که بود این پیر استادم

زود پای که گشتی این ترک	از آنکه ترکست درین ایام ترک
گشتش کای ملک نیکت اتصال	کردم دل ز شمشیر لاله ل
بهر جان ترکش نشان داد	کرد و در راه سپهر باد
مین از دولت این شاه دوا	زود برکت پا چوب حصار
عشق بخان چه باک است	مهر این قوم چه شوکت است
که بخوانی من در اندوه	آرد اینا پسر اهل خود
من خدیو و چو گشتم آزاد	از صفای خاک بی پیاد
کز دست جلالان بستم	تا ز کف پای شاه وار بستم
چون زین کجاست به	شد روان خشمم چون کل خنجر
گشت معلوم شد اکنون بره	که حقیقی بود این عشق شما
غم خود پات اگر کار شده	پایت از کار بی یار شده
کرد مسخران همین مره	ست خوار از درویش نشاء

تا چشم سپید آمد بدوا
گشت پای من گشت دروا

قصه عاشق و معشوقه

شکر که پس ز محنت و زنج	به هم از کرم منی کنج
شادمان که بر منی مستم	خفتی پسته که بودم گم
و در هیچ بن این غل غلیال	زاد و زنده بخت در غل
چون خاکه تو پل بهش	نام این طغی میگوید
پت افشا ز عشق ز مستم	مده چاه بهش آمد برقم
نظم افشا بر یک ازل	گفتش که چه بهش بکحل
مستم را بجان نیست بدل	ز او بچ که در آمل ازل
یست که مرا از انم هر پسته	ست زنده خزان در زوجه
یا کسی نمی آید	نظری کن زلف با
که بی لری و سواک شدم	از هم شکر تریشا نشدم

خادم زلف با دم سپید
زاکه دارم زلف با دم

تا چو حاجی ده صد سپیدم
که میر شودم طوم حرم

چون پی طوم و رو سپیدم
یادم از کعبه کوی و صفا

تجلیات در حرف الف

میر پل شوم قربان این بدوش را	کشیدن که بدوشا نم سر کوشش را
که در شیشه جان ز کشت می شدم	کمی کان بدوشا نم سر کوشش را
که در شیشه جان ز کشت می شدم	که آتش در دوشا نم سر کوشش را
که در شیشه جان ز کشت می شدم	که پیدایت چندی که جویم ز کوشش را
که در شیشه جان ز کشت می شدم	که با زنده بان سپارم دل ز کوشش را
که در شیشه جان ز کشت می شدم	که آتش در دوشا نم سر کوشش را
که در شیشه جان ز کشت می شدم	که آتش در دوشا نم سر کوشش را

خوب بفرموده که کز خیره روی	بشاید و تیر اندام آفتاب بوز
در نظرم بسین آتش نماز روز را	خون کز شعله خیز چشم از قش
رفت الم فرود افش نیست چنان	کرد بجای من کز خیز چشم را
چون که اندازم تا دم که پسته نو	بپای خیزم روز زده که شاد
از پس من که زده که اندام نو	تا آنکه نکین و خون بگر خوار
حقیقت که هر چه چون زده که نو	کج بجهت چنان کند با هم برادر
یکشیش زان اگر بشود و اینچنین	کست زنده بجای نکین کوی نو

سایه شادان پیش از برکت کین	کیر و سپهرین لایق می بین
دوای تو در دهان سپهر	خیزشید رنگ و تو زنده بگو
که هر دم	و در اندوهی تو می هست خیز
بر درنگ	ای سپهر با بسوی من نشاء و کین

در دل زدم شو عجب از غمت	سر که شوم از تو کلام بسین
بغیر از شیب من ای شمع کو	از دست من سر دور روی
نایب شده فلان زنده روی	بر خاک سپهر کوی سوده بسین

سوت در شش و دای پای سپهر	و در بر بوسم عشق خاک پسترا
بندایم سپهر از راه کوی سپهر	تیز ز قوت خاک کز دود سپهر
و از کین ز جبهه هست و کجاک	شهر بر سر بانک زده که سپهر
دل بود زده که کین کین دل	تشت آن جان کرانایر و کین
کشتن و نیست مهر ز می مردم	کست سپهر و کز نا کز دود
کینه بر پند شای کین می مردم	بس بود خاک ما و شب کیم پسترا
و در بر مردم شد تا کین عا	کز زنده و رضایت کین سپهر

بنای بل در دنج سپهر و در	بی بر و اندامی که سحر و در
کامیده جیم زلف غفر ز جوتو	از کس کشیده ام روی و جیم و در
کی بزمم نخل و ست سید پرست	بر منم ستم تکلف و نخل و در
در پیش روی من سپهر و در	تا سود دام بجاک دست و در
کریده ام چو کاه و سپهر و در	یکم آن تنم سپهر و در و در
کشم دو باره که در و در	در آتش کج و خوی و در
عاجی بر او کج و در	کر و در و در و در

بجلی شسته خود که در و در	جیا که در و در و در و در
عقاب غامضی در و در	سایم آن عقاب غامضی و در
کشد آن بت کج و در	چو چو چاک و در و در
چنان غم و در و در	کر و در و در و در

بیزان و در و در و در	کر غیر از و در و در
سختی و در و در و در	پرست و در و در و در
بلطف و در و در و در	کر و در و در و در

کر و در و در و در	بی و در و در و در
بجز و در و در و در	تست و در و در و در
یست و در و در و در	تک و در و در و در
کشد و در و در و در	کر و در و در و در
بجز و در و در و در	و در و در و در و در
کشد و در و در و در	و در و در و در و در
بجز و در و در و در	و در و در و در و در

شکی نقد لیلی بید امون را	نظر طبلت بلیفت او بجزین
نقدت در نقد سپهر مرغی بدلا	دی که خون دم کرده بکس بدوز
پایا که برای نشن مقدم تو	بردم از غنچه دانه بکس در
برای نشت غاصق بنده بخوام	آرا در کمر بپسته که درون
نه از کف پای تو سپهر کردی	که سوده ایم بپای تو چشم فروز
صدیق سوززون و امید می پرست	که سوزن تو شست و دانه سپهر
چو آب جیره بر قطره بریزد	ز شوقی که گری می پیکون

که فرزند خوب است بدین	و سیم دیده بیا از این
از فرزند روشن چون پخت	که سبب سپهر آن بدین
بموزن سیم بکیم	برافروزد و پوی تشنه
که جان و مسدود چنان	بیش از این است عزیز را

دل ایوانی در بود و رسم او	ز کت و جرم سیم از دم این
سرکش و طعن با کم زبونی	هر جای نمیدو پسیم بزمین را
خون آن است که سیم سچو	بجای که کیش شین معین را

اگر چه جلوه داده و مست در عمار	دل گفت برده بیکدیگر بین شیدار
پاره شد طاق رسوا شده در کشتی	تا بزلت پیش لب دل سوار
اگر چه در وقت آن اول پرور کند	لایق و زلف تو چون روز کشته بهار
و در میان ده آن لاله شوق	سرمه کج نظر آن سپهر سخی بالا را
تا از غبار خون در روش آیدیم	کم ز قیاس چسبیده از شمار و دارا
سرگزایدن نسیم پا بر آتش و شعله	تا بکفت و دم آن طوطی شکر دارا
از هر صدق صفا نمی رسد از بزم	عاجی دانه در کعبه کیش پایا

ای سراج بقا حضرت سپید	از تو جان پاک گرفت که دهان
دو بوند ز تو این تیر جان بشین	چون رستی بختین و پیر شیر
برینا ز چمن سپهر وانی کر بود	چون گل چهره و دلف و نور شیر
کعبه داران مدد تو می مددش شود	نکت زلف تو سر سو کر و باو
چرخ سحر که پان منی گرفت	تا شد زبست و دم دهن و بسل تو
تا رسید پای دم هر گوشت روئی	هر شب تا سحر و پست برآیم
کنز کعبه بکوی تو برابر حایه	کعبه و عرو و چو کوی تو نمائند

تا برده دهن لستم از خود را	دل و از ده و پل غمت فرو ردا
تا کی مرا بجز و دجا است آن کینه	چندین نیا خود و یگانه
کوی زده و دل نشه عادت سپاه	بگر نطق و جان نام آرد و دوا
تا قد و صانت جانم بر گزین	قیمت شکست طره و شکسته و دوا

ای کمالی عاشق شیدا در دوا	بایکجه داشت شمع رموده را
ای رفزد دهن دل من مست از غم	کجیکه شام ساز دل غم من دوا
عاجی بعلوف کعبه و صلیب شری	کشتی در بحر ان لیل شب افروزه را

شبه که کریمم عارض جان خود	سید عالم زده و دهر مرست غار خود
بر کعبه ای پری چنان در غار	که روشن چشم از غمت کاش خود
ز بس نرود و افغان پریش کشم	بخواند سوخته کفام دی سخا خود
اگر ساقی نخواهد رخ پی مستم از خود	چرا در بزم ما پر ز کس و پنا خود
من آتش عوی شد که از لالی	نصیحت میکنم شرب الی و خود
برج روم ز لوزی نصیحت میکند	که اگر کس کوه ز خودی ایضا خود
که حال نیم حایه که ز شام	صفا کعبه کوی بست فرزند خود

نبرد آتشش تو شتاب نیست	خونش سبدم از دهان نیست
از دهان سبدم بسوی من خند نیست	که بر آتش سبدم دلگیر نیست
سود سودای آتش کربا نیست	ایران یی پی پی پی پی نیست
دل سوزان تو در کربا از آن نیست	سختی آتش آه و غم نیست
در دل غمزد من پس کین نیست	آتش و دود آن سپهر نیست
تا دل دمی پدید شد در رنج نیست	مردم بسبب دل آه و بران نیست
حاجب طوفان دوشین پندار نیست	کینه نقد و تنگدستان نیست

و

دیدم دم چشم بر روی ای و لقا	شده ام سپهر یکیش و کشت
حرف عشقش چو بوی سینه	در حسه گدیزی پریشان شد
از سرم آتشش دای تو پروان	که چه دایم ز فلک عجب خرم
گر کف پایم آن آتش یکیش	نکته ترک سبدم کی تو را بخدا

بکند ز جود و وفا پیش کن شکر کن	نیکشم جود و وفا تو پندار
نکته از تو بدایست بجا که نیست	نیکند بند بند من سبدم
چون حاجی شوم از سپهر کی تو بران	ز آنکه در او من کسب کوی

و

آتم کبر و عفت سپهر و تمام ای	اشکم همچون سیر و خورشید کای
چشم تو تاب بگرده جبار لاله کن	آتم فلک آمدین تم سپهر کرد
ای مروت آن که با شاه پست کن	هر کس این تم فغان آتش دروا
پشت فلک کردید زخم	آتش نیشیر کین کشته شهید
فرز از من کثرت می پانی کوثر	امروز اگر خواند بل ساری و اند
تا جان بود و تمام شاه پندار	شربت زاده اشیرین شمع افروزم
حاجی بود و کعبه کوی پستان	بر سرین دست افروزم مردم کوهر

و

کجا که ز حال می پیدار بود آب	مهرش با خود و خورشید چرخ برین
به دایم تشریف از دل قیام بود	که زده اند حال این آن که گشت کرم
بگرد کوی او چشمه سیم سار بود	شده با جمیع خلوت که در کیشین ناکم
و	
چو آمد و نظر خورشید رفت از روی آب	در آمد و نظر و باغ و باغ آب شاد آب
بر اندازد اگر اندازد ز روی آب	جایان ز پرتو و شش چو میگرد
که در دایم سیم سار بود	شربت شیشه دل را گنم سپاس غویزه
که بدتر گشت خود گنم و آب شاد آب	نزد سیم سارم که دم ز شش سودا
ز چرخ آن چرخ شاد آب	میدان تیغ بر خیزد زنده و حالت چرخ
بر آمد و باغ و باغ آب شاد آب	خیال ششم خوشتر آید و دل نکم
که افشاد و چرخ و چرخ و آب شاد آب	سایه حلقه ز کفای و ششم در
و	
مراد این شش چرخ آب شاد آب	در این شش چرخ آب شاد آب
نم و در شش چرخ آب شاد آب	نم و در شش چرخ آب شاد آب
چرخ چرخ این شش چرخ آب شاد آب	چرخ چرخ این شش چرخ آب شاد آب
چرخ چرخ این شش چرخ آب شاد آب	چرخ چرخ این شش چرخ آب شاد آب

کجا که ز حال می پیدار بود آب	مهرش با خود و خورشید چرخ برین
به دایم تشریف از دل قیام بود	که زده اند حال این آن که گشت کرم
بگرد کوی او چشمه سیم سار بود	شده با جمیع خلوت که در کیشین ناکم
و	
چو آمد و نظر خورشید رفت از روی آب	در آمد و نظر و باغ و باغ آب شاد آب
بر اندازد اگر اندازد ز روی آب	جایان ز پرتو و شش چو میگرد
که در دایم سیم سار بود	شربت شیشه دل را گنم سپاس غویزه
که بدتر گشت خود گنم و آب شاد آب	نزد سیم سارم که دم ز شش سودا
ز چرخ آن چرخ شاد آب	میدان تیغ بر خیزد زنده و حالت چرخ
بر آمد و باغ و باغ آب شاد آب	خیال ششم خوشتر آید و دل نکم
که افشاد و چرخ و چرخ و آب شاد آب	سایه حلقه ز کفای و ششم در
و	
مراد این شش چرخ آب شاد آب	در این شش چرخ آب شاد آب
نم و در شش چرخ آب شاد آب	نم و در شش چرخ آب شاد آب
چرخ چرخ این شش چرخ آب شاد آب	چرخ چرخ این شش چرخ آب شاد آب
چرخ چرخ این شش چرخ آب شاد آب	چرخ چرخ این شش چرخ آب شاد آب

براق اسون ماسپه شتاب	و ارم عقیقه شتاب
از روی مهر کار تو شد در بر	مست و خورده روی بود کار
خشم ترا چه چاره جبهه روشن بود	سر که چرا تاب شوی کم از
آنگو جلی تو جیب کرد یکنه	باشه بزر عقل بی گشته از
در بزم شیش چنان در شوی طبع	جست اندو شایسته گشت
در مجلسی که میل تخم شود ترا	آری ز حرج حل یون کرد
بر خاک آستان حاجی بنادور	یعنی ز کعبه روی نام برین بنا

و

پس به تو امان مایه شتاب	ز آن ره که میگذرد کن شتاب
از شام پس کافال که کشم آه	چون مسیح دایه گران از شتاب
بر باد فنا فرم مسموم آه	از جو خشن او جانکار از شتاب
روشن کنم از شلال خانه نوا	شاید دهی بخت گزینان از شتاب

و جان من تا پیشان زده شتاب	ز میان کمرخ فروست و نوازش
از جرحت جان بس اسیر طبع	وصل تو نسیم گشته اندک شتاب
حاجی صفت از طرف دوش بگشتم	بجاست پیش از زدن شتاب

و

توان که توان ز بزم پسین است	به من میمان بسج خوابین است
ز پلخی شیه زگرش پند پسین است	که مرز و نریان تو رفت جزین است
ز غایت که ز کمرش زین پند است	فاد و سده دی در حسیان است
زین بایزه و نوازش است	همیشه بر رخ زدم شکست است
تو بر روی کار تو خرمم کردم	زنده ای کنه ای کشتن ازین است
ز غرض خود که رسد عید می	کنای کنی لا بس که گران است
صفای زبانی چو پیچی که	صفای زبانی که روی آن بر چوین است

و

فران میخیزد خاطر مستی کجاست	و باغ میخیزد شام و صبح کجاست
مرات بر خیزد کمر خیزد	بیل پنهان است در کجاست
سنگه به در پیستم چه میروستایی	شریبه خون بگرشید و لایق کجاست
بگره کوی تیان را که پس چه میگری	ز عشق و زلفان دل تو را کجاست
ریاضت عشق جوانان گل پیوسته	هر صبح عشق تبار و باغ به کجاست
ز شرف چون سپاسان در دم میخیزد	ز چو دیو نه نام طسیر و زلف کجاست
طراف کجاست چو شمشیر کجاست	کسی که در راهی نشسته و باغ کجاست

پدی کشیم که بر دست بکشد	بکای تیغ نیرنگی سپهرم که کجاست
مرا بدربار و قل و قال که کجاست	روم بدینسان افکندانی کجاست
ز جگر منکر و دسامم که کجاست	ز شورش و شوری که کجاست
بخلق خوش و جمال تو نیست و عالم	کجا کجاست و زلف و زلف کجاست

نمک کیش که بهر موی کجاست	مرا که کیش می پیوسته و فک کجاست
و لم چه قلند و زجران کجاست	که باقی بر روی شمشیر کجاست
نمای کیش است مقام حاجی کجاست	بنا که کجاست کیش آبروی کجاست

در دست زاده و برق آتش کجاست	ای زلفی بودی تو چو یک شمشیر کجاست
ز مسموم استین خود و جفا قل کجاست	در کشتن برانجی اسپه شکار کجاست
بشد دل تیان چنانم چه میخیزد	دل بر تو سخت تراست کجاست
از لقاقت مستاق اگر در دروا	از دست بگریه من صبر کجاست
پست آدم سوئی ازین کتاب	چو در بر است آدم ازین کتاب کجاست
ای که عشق می شدم خوار در دنیا	واقع شد چو چوین چو آن کجاست
حرمی که کعبه مرد مال و دین	رقن لطف مشکبسیای و بار کجاست

آرد شرف کل دما او گرفت	آرد شایه طره شکیب و گرفت
آید سپا دخط و چهار ز گرفت	عالم نقش نقشه چنانی گرفت
کمانی جان زار بر او گرفت	اشغال کل شکیب و زلفیا
کل دین زلف و شش نگرفت	چون شد بحر کیشین پ و زین
مر که گوگرد پرده ان او گرفت	لی امل ایدار و پیل بر گرفت
مر که بر بر جسد تو پری که گرفت	شش و دور و نظر تاج سپیدی
در کوی است ادا مت گرفت	حاجی که کعبه خواند شدن گرفت

و

در دور و خایه کسیت کسیت	شاکر کم دور و خایه کسیت
دیدند زو خلق چنانی گرفت	کسیت کسیت زو خلق گرفت
و است غمناقی بکله ی و گرفت	ایست کسیت زو خلق گرفت
چون یار و یار تو گرفت	در روز غمناقی و خلق گرفت

ای کل دما و جهان چنانی گرفت	بر سر مسدود اند پیرای گرفت
سستی و سلیک پیر و چو گرفت	کجاش و زو سوب پرت بل گرفت
چون در که تو کسیت مقصود و گرفت	حاجی بطوانت آمده از راه گرفت

و

چایم از جسد تو که یزدان گرفت	یکره قدی کجیت کسیت
مردم تو بی مسدود و خایه گرفت	کجیت از سالیان کسیت
چون آمده بر سر جسد تو گرفت	بشیت کسیت از راه گرفت
زان دور که دای من خج گرفت	شرمند از کسیت گرفت
ای شیت کسیت در دهم و شیت گرفت	بچایم و شیت و تو کسیت
دشام و شیت کسیت گرفت	دشام و شیت کسیت گرفت
حاجی زو آتو و فارسیک گرفت	از کعبه کسیت کسیت گرفت

و

ایزدی صمد از تو جدا و جور بر ما خوب نیست	از سر جو رو جدا بگذر که پندار نیست
دایم از بهر وقت یکدیگر نمی خوریم	از پی آن یکدیگر پیوسته غمناک نیست
مردی کن از بهر سر و دوا دل آ	کز ترا پیشم خون پا می خور نیست
ای طیب شرطی کنی ای یکن	ز که در عشق تو با ناله دارا نیست
چون بخواهی شستم می شوخ اندم کنم	از کج دای می من مستم می خور نیست
از بهای یار قطع دوستی ای دل کن	ز که قطع دوستی از یارها نیست
سر باری پنجم حاجی چو خوش بکنم	ز که چوین از ناله در برین نیست

آنکه او را ز دل خود عالم یار است	همی شده وایت حکایت یار است
تا بر دود زود ای تو ای یار بود	تا بر دود زود دود تو پیار است
چون کنم وصف نما که کم بسیار است	ز که لعل گلگون تو بیکبار است
کوی خیمه شک با یار خورشید	همه روز از پی کم کوم ترا بار است

در جهان بگویم که جدا بوده است	کرم و لطف و کفایتی همه ندارد است
تا بهمان دود و دود که شب و روز	که به از چو قیاس تا با دود ندارد است
عاجی شده واپ ز عمارت می بماند	ز که دودا سپید و فخرم بسیار است

چون نیست چو آب بخت	صلبت چو پسته و لاله است
خال تو در جگر و لعل سپید	خفا تو بر صورت جانان است
زلف تو خیمه تو دلم است	کاکلی مشکین تو بر سر است
تغییرش زلف من مرد	ز که ترا آه و دلم در میان است
سودقت همه در دست	ای که ترا از دل دوری میان است
گلشن کوی تو بی خیم است	کبر کوی تو بی بهار است
عاری سرگشته بر ده جان	دست عشاق بی پیوست است

بجز رخ تو مرا این و کار داری نیست	بجز سبز خنکست مرا سبزه نیست
مساب عسکرم اندم نمیکنم حق	که در دم دم بچشم نهان دارم
پادشاه آن کل خسارت است بر سر	فغان فغان دردم که نیست ایست
زهر عشق تو مرکز زهریسم بجان	محیط عشق تو غایب کفایت
دل ز پل تو هر یکشت بهر جانب	مخ ازین کور ایست خنک نیست
ز حد که شد بجای تو برین پهل	کن کن که چنین راه و رسم ایست
بطرف و کشتن اهرام است تمام	مرا به پستی اهرام کعبه کفایت

و

آن سی سپهر که در دروغی است	آفت پرست رخ او که در غایت
بجای کارای او زیر ملک نیست می	بوغه داری او شد و نیز کم است
تند فوی است پیکاری آن آفت جان	لی در احوال و در بیایان
خردم داده غم در شب محبت تو دم	از حال ملک کورت که به از جام است

آمین خرد و سودای تو و سپهر دم	فاش شادی کن محنت و درد و الم است
طعن پرست دوایم ز نای سپهر و کی	که ز باغ عشق مرا پست خم است
تین به جایی چاکش کز عرق	ساکن کعبه کوی تو چو سید حرم است

و

آهال عشق تو زینج بکرب است	ز آب چشمم در و در پست
که جانی کسکی دکا وفا	نیک و بد هر چه کنی از کدرا
خون و زلف تو کل و پهل	لب دندان شیر و شکر است
دلیل است جان بخشد	آن چه غلیظت کز انیش مر است
که چه خویشید علم شیرین	بلور به پس از چری کر است
ز نهایت گل و نیلین	که غل زلفت او شاد و زار است
عاجی طوط در اوین	جانب کعبه مروکان مجرا است

و

دست منده کی دل زین کترین بودا	خیزد شمشاد و لاله از این است که بودا
نم خوردر پس کی دیند با شکسته	منه دل دردم زلف تو بر منان بودا
سوخند ازین سیزدین ریش روی دانی	بر سر کوثرین خاکستر از این بودا
بس کی کی زلفش تو درم شب نیم دوگاه	کعبه از این کن یکسر سپید از دهان بودا
گر شدم رسوا شوی کار خندان چو کیک	عیب من کی کند کس کس که شاد بودا
سینه خور و سسل پست از راه فنا	روای شمشاد چو کس که سپید بودا
رقم ازین کسوی کس که کوی	چو حاجی از راه پای من بودا

و

دل برشته ز نفس میم است	دان فکرت شمشاد چو میم است
نند بر که نم طوق غایب	ز جگر شمشاد کن چو میم است
روای از قیاسان بشمار	دانه شمشاد کن کین لطف میم است
سندان سوار شد غول	ز شمشاد چو میم است

نار برشته شمشاد از شکسته	کوه خورشید شمشاد چو میم است
سوی شمشاد چو میم است	کوه خورشید شمشاد چو میم است
بجای روی بنام کین	کوه خورشید شمشاد چو میم است

و

ای خنده کی خنده و چرخ بر تر است	فانک تو از این خفاقی قیصر است
آتش پیش چشم خضالی که دوجا	زمان بر خفاقی تو خنده چو میم است
ای شتاب عالم خوی که کی کرب	خوشه شمشاد چو میم است
مهم ز خنده است که ز خنده خفاقی	آن کعبه را که قبله این است کعبه است
سربا که میرویم و ز خنده می کنیم	اما ز دلت تو ز خنده میم است
پایم میسر و سوی درگاه میگوی	در هر راه پس که میم است
مایه کرب است شمشاد خفاقی	داخل شود کعبه که این است

و

عزم نوشتن لیست انجی پستان بش	کردید مرمت پلی تو مرا شده جان بش
پیرانه فرزند منم غم تو نیست	باشد از آنکه فرزند منی بران بش
آنکس که جان اهل بیت پرورش	باشد حیات و زنده شوی در جان بش
سر که هر چه برشته رویت ندو آب	باشد و در چشم و سر آن که جان بش
سر کین همه با تو می توانی نش	باشد از آن که در آن بی جان بش
آسی آنکه بی جان است از منم	باشد و در سر و در آن که جان بش
ماجرای آن که در پیش کش کندم	باشد از آنکه در جهان سیران بش

کردم هر که گویا از هر چه بش	با من کرد و به خط انجی بش
از برای غیر مردم که بش	بیش و بیش نیست چندی بش
وقت کردم اگر چه من از هر چه بش	درد تمام سهری با کرد و بش
من خود از خیل غلامان تو بش	میکنی از غنای من بش

که بر طای سیب است این کز تر	با قیاس یک کرم که چه و بش
چون کرم را کین سر بر نیست	بسی که با کرم و ایم و بش
نه تنی شد کز برای است کوی آن	میکند با جمعی از جان و بش

ای بیت که شد گفت و از وی بش	نزارم جنت کیستی بش
کردم که در پیش لب و عبادت	باشد و محراب و ابروی بش
فرستاد از وی بش	باشد که ز کس جادوی بش
چون می کشم کرم نیست که کز	نکر که از کس چون می بش
جان را از منم و در پیش و بش	بیش و خرامت و دلی بش
میستی بر ابرو من گفت و بش	کیست اصل لب سیکوی بش
دانی از چه با جمعی بد که بش	اورا شد و طوف و بش

اینهاست حیرت از اینهاست	اینهاست از بر اینهاست
چو بر این سبکست در نوا	اینهاست از بر در نوا
چو بر این سبکست در نوا	اینهاست از بر در نوا
آه آتش بار بار از اینهاست	اینهاست از بر آتش
عالی چو آن در فن و در نوا	اینهاست از بر فن و نوا
عزیز کم شده چو از اینهاست	اینهاست از بر عزیز
نیم شب مایه زرد از اینهاست	اینهاست از بر نیم شب

در مرثیه

از ساقی سیم ساقی ساقی	برای این دنیا ساقی
ای دست زهر یک ساقی	برای این دنیا ساقی
در پیش من که غمزه تو	دل من که غمزه تو
تو پادشاه چو پادشاهی	بستانای تمام پادشاهی

حق که دل از تو بر نوا	بر در گشتندم از چو طلاج
در کوی تو محبت که نوا	از نوا گشت دست به نوا
کرمانیست زار از نوا	از نوا گشت دست به نوا

در مرثیه

بنا از این محبت قریب و غامض	از نوا گشت دست به نوا
بر ز قریب سپرده زار نوا	از نوا گشت دست به نوا
چون بسد و تمام زار نوا	چون بسد و تمام زار نوا
رنجیده چو پست و عابر کرام	من و نوا گشت دست به نوا
چون من بایک سبک و نوا	ای نوا گشت دست به نوا
و پهلوی و نوا چو نوا	پهلوی و نوا چو نوا
ای نوا گشت دست به نوا	ای نوا گشت دست به نوا

در مرثیه

تا شد که پس بد که می دیند	خاطر خدیش را که می دیند
بیزان پسیم بودم بودی کن	و تمام هر وقت که شستم شام
جانی تن و تنه که خاکم شیدا	من و دل از نام لعل او نشد زانجا
یافت خرد و از شیرین شو که گویا	عاقبت شایه بود جان که شد زانجا
کسی را جوید زان پسیم آید غما	چون خایه بسته جانین قوم فلانجا
و دوقی شو که کشت کرد و دود چرم	نیست چون شرم کم از سر پستار جا
میرو و طایر را که کوبد مستیک	کانه دین و خیره دین از روز دینجا

ر

که از شب پاسبان پسین خرم غما	از لای جان و دلا که کشت و غما
پیشیا را که از روی پستی دنا	ز کجاست که که از روی پستی غما
تا شود بوشنای و عارض او چرم	از شب پاسبان که چرم پیا غما
شب مشب و مهر چشم بود و غما	از کجا یاب که از نشانی غما

خدا را که نشانی کرد و طرب و چمن	سر دین که کنایه است از غما
جانی مجنونا که گشتیم به جیل و دنا	با پس پادشاهی که دم شید غما
و بهر که کوبد کوبیت که از دین غما	معدی دی بند و کوبیت که از غما

ر

شب که می آید که دم شکر غما	میرو و بر باد ز کشتن غما
شد ز جوش آب چشم و دلا که کشت	بر سیلاب شرم نیزه بر غما
تا که کشت کاری که دم که کوبد	کرده باشد آه پسین سر غما
چشم که می آید که ز پستی غما	و طریق شقایق سینه دایره غما
چون رود و دلا که کوبد غما	ز کوبد و دم غما غایت غما
تا که کوبد و دلا که کوبد غما	تا که کوبد و دلا که کوبد غما
میرو و طایر را که کوبد غما	یا غما که کوبد که کوبد غما

ر

که طاهر و پندار کند دنیا قبح	بر نوجوانی نو در عالم با قبح
بی دروغی و دل با دهر شریک	که بود و نماند که نیست قبح
ساقی کلام که دم با نام عالی سریش	بر نوجوان شیا که در دنیا قبح
لا که ز ناک پسر برین فصل پند	هر نوجوان پندار کند پند قبح
لی قبح نشینانی تا صد فصل پند	که درین آید و بود که نیست قبح
بر پیکر دل بی نوا و شوق نام	کرده و شیشه و شکران قبح
که کیش و دعای زبردست تو	از خدا شکر کن و دیگر شکر قبح

و

که کیش و دعای زبردست تو	که کیش و دعای زبردست تو
که کیش و دعای زبردست تو	که کیش و دعای زبردست تو
که کیش و دعای زبردست تو	که کیش و دعای زبردست تو
که کیش و دعای زبردست تو	که کیش و دعای زبردست تو
که کیش و دعای زبردست تو	که کیش و دعای زبردست تو
که کیش و دعای زبردست تو	که کیش و دعای زبردست تو
که کیش و دعای زبردست تو	که کیش و دعای زبردست تو
که کیش و دعای زبردست تو	که کیش و دعای زبردست تو

خوش شد شکل از نو و نیک بر دهنم	در زمین شکست قبح زبان کردم قبح
ای قیاس و سبب و نام و ناز و نمان	که کیش و دعای زبردست تو
همه بای طوف کوهین کردم از راه صدق	تا کمالی که کوهین شد و درین قبح

و

خوش شد شکل از نو و نیک بر دهنم	در زمین شکست قبح زبان کردم قبح
ای قیاس و سبب و نام و ناز و نمان	که کیش و دعای زبردست تو
همه بای طوف کوهین کردم از راه صدق	تا کمالی که کوهین شد و درین قبح
خوش شد شکل از نو و نیک بر دهنم	در زمین شکست قبح زبان کردم قبح
ای قیاس و سبب و نام و ناز و نمان	که کیش و دعای زبردست تو
همه بای طوف کوهین کردم از راه صدق	تا کمالی که کوهین شد و درین قبح
خوش شد شکل از نو و نیک بر دهنم	در زمین شکست قبح زبان کردم قبح
ای قیاس و سبب و نام و ناز و نمان	که کیش و دعای زبردست تو
همه بای طوف کوهین کردم از راه صدق	تا کمالی که کوهین شد و درین قبح

و

هم که ز کجایان گردم بهای مستی
 بجا که پای تو یکدم اگر قروح نشو
 بجا که یکدم در می ز شوقی غلبیدم
 رسد مگر این بر لب قروح کیا
 قروح زاده گردید پیشون ای ساقی
 شب عراقی بستم قروح و دواش
 صفا ز کجای چویت در آبخانه
 بهر دل بچو سبدم و کورای قشع
 نهر برون ز دوشه گرم و لای قشع
 برین جگر دمی سپهر نیم چای قشع
 سزایا رسته نون خواند و غم غای قشع
 ز کاس آینه ای یکون بر خنای قشع
 کوست بید و خون بر آیه ای قشع
 بپین چو پای و لای نشد و صفا قشع

1

ای زلف تو شام و صبح خورشید
می شود و یاقوت و استی و درخشان
روی چوین نه تمام از گوشه پنجا
شام چشم نه بدولت است و نه
از برای چوین گل با قیاس کج نظر
سوی گلشن نه روی ای سروش و شادمان

آفتاب رخ بر افش شرقی بشت طلوع
آب و شیشه بگفت همدردم کار هیچ
میدیدارینه و احوال از رنگ بحر
مرکز پند سپهرات محل ایست
گردگوی آفتاب چار از هر صفت
گشت حاجی منت نه چون سحر سیاحت

وہ عرفی

احوال انداخته و رفت چو شمشاد
 شد در شکار نهایی و رفت در
 دل شکار کاست و بعد از کشتن
 در میان آب و آتش سانی و در
 زیر تنیت عاشق صادق کجادم
 دل بخت آمد و جور یا حسن زیبا
 و طریق کبر مقتصد و پس کلی محبت

جان و دوش و سرشکان و کوه و دریا
 چون کوه و دریا و کوه و دریا
 چون کوه و دریا و کوه و دریا
 برینیا و زنجار و دریا و کوه
 رفت و شمشاد و کوه و دریا
 میرود و دریا و کوه و دریا
 میرود و دریا و کوه و دریا

—

کوفت دست کنی ست تا دم پستان	زنی است بران طریقه پستان
سکه نیم بر یک نه یادم پستان	رفت پستان بوی یک کوی کوی
سکه و سوزی طالی شد بهم پستان	یاد و ایثار بهم محبت کرمی دانه
تا که کرم و دین دایره ماکم پستان	که دایره و چهل برهه نم آن
مکرم ریخ آتش و دم پستان	صد از عشق و خوار و کون
ایکم پستان	
پی و فغان آن کجده عالم پستان	ترک بر تاخت پسته پدل تنه

عشق و شکر کشته بر آیدم پستان	ای بروم شفت زدم بسیار پستان
سجده و نیزم پرست و کج پستان	سر کز غولی نوی کاکل مشکین پستان
و جهان کردید و عشق و کار پستان	پس کوی کردم کرد و قامت رعای
نیز تر از پس کجاست ای دج پستان	پا بر تالی نمی آید کجک را بر زمین

است کیم کرمی پستان نیم پستان	بر طریق کرد و این پستان کج پستان
تا که و سپهر مراد و کج پستان	سرد و زمزمه نیم در کج و کج پستان
سیر و کرم کج و کج پستان	چو جامی نیم در دست دم ماکم پستان

ای که کرمی کشته از پستان	زنجار و جبر میان پستان
بیرنی پستان بجای ریش و پستان	شیشه شکاف و پستان کج پستان
و چون کرد و علم عشق آن کج پستان	عشق افغان کرد و از کج و کج پستان
و محبت کرد و نام آن پستان	منع و کشته و نیم پستان
مردم و زین و کج و کج پستان	کرمی کرد و نیم زان کج پستان
آنها آن پستان	آفتاب کج و از کج و کج پستان
و کج و کج پستان	کرد و کج پستان

کرم که در شوقی به دل نشسته بسیار خوش	عاشق خفته در چشمت بشاید خوش
میل فلانی به پیشش آید از آن خوش	خجسته برکت سرچ چشمت بهانه خوش
کز پیشش طبعه ناما بود در دل خوش	ز آن لاله خال جوی رود بهانه خوش
موی نهاده این چشمت کز کس بهانه خوش	دل فلانی به درد جانم بهانه خوش
تا مژده زنده و قیام آن بهانه خوش	ماه رخسارش تمام آن شمع بهانه خوش
آبرام در پیشش آن لاله بهانه خوش	سروان در سر دلهای سپهر بهانه خوش
ز آنکه دست کم در چشمت بهانه خوش	حاجیه خود پارسه از کبر و جلال بهانه خوش

در صورت حال

کف از شدت چشمت پند و مانده	ای رخسار به چو آن لاله
در چشمت حکم و کشته به چشمت	دره سرو قد است ای اوج ناری
بیا به سپهرین باین بگو به چشمت	آهستین نایده ای بخت و ناری
باشاد و از جوانی مژده به چشمت	منع ایستد آشیانی به چشمت

ما سبب من

بر کف از شدت چشمت پند و مانده	بجز چشم شاه انداد آسمان به چشمت
خاندانیک را ساخت بام و دین	ابر رحمت بخت ازین سبب به چشمت
چشم حاجی شمس را ساخت تر سینه	انگلی خال سپاسی به چشمت

و

کف از شدت چشمت پند و مانده	کف از شدت چشمت پند و مانده
کایه جمال و آتش و روزه	که کف از شدت چشمت پند و مانده
کف از شدت چشمت پند و مانده	وایم پا و لعل لبست کز کردام
کز قوس و چشمتی جهان گفت و گو بود	آتش و مهر و تو در هم سرشته اند
کف از شدت چشمت پند و مانده	در هم بوی لاله زنی و چشمت
بوز و زلف و چشمتی چاکل او بود	پند و شدت چشمت پند و مانده
آری مر و منیر بهین از زلف بود	سلیم جوفه به کوی سپیده

و

در پستی خیمه شاد و تمی ز بارش	و آنکه ز بهر دوش پستانه در کوه
افسانه نصیحت نشینده ام ز صبح	تا در زبان که گوشت من خوشتر
شدم دود در دوش من بودی من	یکران که فکر دم در دوش من بود
سر فلک را ندیدم از شوق که دیدم	هر برنج چو دوش منی شب که دیدم
شانه آنکه در او دین بود پسر کرم	از بهر دوش منی آن نیست در کوه
دروانی بی نشاندم محبت یا	تا پیش از دستم مقدم بر شد
حاجی ابله کعبه علی کرد و او	چو بردی مقدمه مستحق پیش شد

بر سر راه دم تیغ بازی آید	چو تیغ بلا بر سپهر می آید
تیغ خیز ز بر او زده زین زین	از پل قتل من کی سپهر و پل می
جلوه کسوی من زانرا خسته اند	تا دشا عجبی سوی که می آید
سر کلی که ز سر خاک من آید سپهر	آدم شمر از روی دشا می آید

بغ با خورشید و بر زده و آن	یا رب این شمع چیست با دشا می آید
من عا یکم این شمع و دوش شام	از تو دشنام و ازین پیسته حاجی
هر طوف سر کویت زده صدق و صفا	حاجی شده چون با دشا می آید

آستان کعبه را بر سپهر می آید	ای خورشید عشق که بر سپهر می آید
شک در چشم فلک کردید روی	است از حاجی که بر دوش پاندم چو
از شد سپهری که اندل از دشا	در روی من که تا از پسر کاکل کوه
در حال از دوش منی که گفتند نظم	حسن لوح افزای و مرشد چو ماه نور
کری شانه حلال بروی و فضل	تا نوازید در دم پسر میرفت زو
کعبه در سجده بودی که دم از پسر خدا	قبله حاجات منجی از پسر بودی تو
سود حاجی و جهان این پسر که کردی	روی زده خود بخاک کعبه کوی تو

نوبت آمده و انگلی من آنرا بسته شد	میز و فرش قدم آن گل و خفا بسته شد
دیگر از چشم میبوی من بسته شد	آواز آن شوخ جفا بزمی نه بسته شد
سر و پیش قد از خان بسته شد	مزد شک رخ و پیشانی از خان بسته شد
چرخ غاشک که زکوی تو مراد به پیش	گره با دم عشق تو چو بر جاپ بسته شد
از پر و ریش تو به پیش بسته شد	از ریش و دلقی تو بر جاپ بسته شد
کاروان لشکر تو بلم با بسته شد	مجزه دل و تناسخ عشق تو بسته شد
سر و پیرایه زلف آن رخ زیبا بسته شد	عاجی که از پیر تو بر جاپ بسته شد

عاشقان پس از آن گل که بوی بسته شد	سرتان چو دی بر سر آن گل بسته شد
نه بر و نه بود آنکه در چشم بسته شد	کر شیده در غش و بر آن گل بسته شد
سنگان کوی تو هم که رو بوی بسته شد	دختر بسته در گوی و بر آن گل بسته شد
ببین آن چو عشق زلفی نه بسته شد	شده عاجی و من آن گل در دوی بسته شد

چیت نسبت از آب سر و می بسته شد	نوبت آن شک تو که کف بسته شد
دیدار دوی برین نام بسته شد	آفتاب که بر کوه تو که آب بسته شد
دل جام که طرب سر آن گل بسته شد	عاجی از کعبه ترش پی نهاد بسته شد

بایستد لاله جام بر دل تو بسته شد	سایع عید تو دل بسرم بسته شد
مرا تو نظر سیاهی آن را بسته شد	دل نکند و از دستان تو بسته شد
و که غمخیزم چون به پیش بسته شد	همه اهل کت و بسته که تو غمخیز بسته شد
بدل مسکه که مرا پیک آن را بسته شد	نیمه اندر سر که پیک آن بسته شد
بسان زلفی تو دوان آن بسته شد	تو که کوی تو دانه و پیک آن بسته شد
من غمخیزم را سر که بسته شد	بمان تو با آن تو آن بسته شد
در آید که کوی تو بسته شد	ترا که فرم کوی تو بسته شد

آرزو و عهد و مسلم پاسبان	پیشکش از هم من جیران برآید
مردم بخت بروج عهد پیش من	بر روی یا بر طبع بدست مکار عبید
ایستاده باشد دلایند از این بماند	عیدت باشد و دلایند از این بماند
فردا که میروم ز بی پریش کنان	بر سر من در شش بخت کجایید
آنکس ندیست و نه بود و نه بماند	خود گرفت تا بخش در پناه یاید
پیش من بخت شد وین بخت بماند	تا وین هم بر یک پناه و تو و میاید
آیم بطرف کعبه کویست علی الصلاح	عاجی بطرف کعبه کویست و در سبک بماند
و	
آنکه دل از منس و ز جیران برآید	نور شید جان بخت بکجا و نظریاید
بر خاک در شش و دل پر خون نشینم	چنانکه من منس و ز جیران برآید
روشن شود از درخشش کجایان	در کعبه است از من آن چو درآید
زمانه سفر کرده مرا بخت بخت	از راه چرخش باشد که بخت بماند

خانی بخشش از منو که چه عزم	خواب لب لبم زین چرخش بماند
خواب برده او سپهر شینم نهادن	چرخ بر دست قیامت بر کجایید
عاجی بر کعبه مقصود دهد	زمان پیش یک است اجل او برآید
و	
ای کمالی که از راه و راه و راه	لی و زین و زین و زین و زین و زین
آنکه سوداگر از کعبه و کعبه	چرخ و زین و زین و زین و زین
جیران از کعبه و زین و زین	سپهر از کعبه و زین و زین
برای زین و زین و زین	ناله ای زین و زین و زین
ای کمالی که از راه و راه و راه	نعم پادشاهی و زین و زین
نبرای زین و زین و زین	نظر ای کعبه و زین و زین
عاجی بر کعبه مقصود دهد	عاجی بر کعبه مقصود دهد
و	

بگو که کوی تو تب اینم بپساید	ز آب چشم سپهر کوی تو دریا پیش
بیشم چندان رنگ آتش کوی	کز رنگ لاله کوی که گلزار پیش
مهر در کوه کوشش خیزد نام دل گشت	در گل خنجر کوی که ز آب چشم سپهر پیش
بگو که کوی تو چشم زری ال	تقدیر حریف ز آن سپهر و خوش پیش
دیدم باشد مراد کوی که از دیدش	چشم روشن علی اندکات دیدار پیش
گرم کوی که در آب پیش نه عاشق	سر کشته سپهر کوی که خیزد از غار پیش
بگو که حریفی است سوی کعبه کوی	کاه و آذر است رفت و پای از کار پیش

و

چشم کوی که بر این که در طوفان میکند	خاندان در دم نسیل انگه میران میکند
تا دلم شد دل آتش زخم خون شد دم	هر چه با جان کفایت میکند
می بود چاکه همان نیست از پیش کن	بر من نه از ترک من بود که میکند
در طوفان عشق از سر خود بر نبرد	لاکونه جان نشد از راجه اندک میکند

و این که کعبه کوی که ز آب چشم	سر و دلم می پاشد پایش میکند
سر کوی که به قدم کعبه عاشق نه	عاشق پیدل نثار نقد شین میکند
عاشق از به طواف کعبه کوی	اندر صدق منقطع پایش میکند

و

تا سپهر و چشم کعبه کوی که	شد صد سر ز نقل آتش ز گل میکند
چون در سپهر مرقع نای قدم بنای	گل آتش و جاده باز آتش میکند
کعبه کوی که در کعبه کوی که	اینها کعبه کوی که در کعبه کوی که
آب کعبه کوی که در کعبه کوی که	هر بر کعبه کوی که در کعبه کوی که
ز کعبه کوی که در کعبه کوی که	منع دلم چو سپهر در کعبه کوی که
در کعبه کوی که در کعبه کوی که	دری ز کعبه کوی که در کعبه کوی که
هر طواف کعبه کوی که در کعبه کوی که	عاشق بر او به پیشام و کعبه کوی که

و

آتش شوق توام در کینه زار آورده	مثل دل من و دشت بسیار آورده
تبا سوز آتشینش در پیش رویش	شام غم بر گل از گلش بنوا آورده
عالمی پیشش شده از پر تو به پیشش	کز روی سپید او دلش بنوا آورده
که شتاب طره بر رخش از آنست به	که کمال کار بر دل از زیر دست آورده
انفراق آتشین چنان در دلش	آه که رسم آینه چون شیشه آورده
نای می کزید بی استیلا می کرد	خون لعل درون چشمش از غم آورده
مردم حرام زبای می گوی بد	عالمی حرام زبای می گوی آورده
<hr/>	
این لنگه فروخته تا ترک سر نکرد	چرخه یک منتهای جهان سر نکرد
آه بر دل طرف چمن سپید و ازین	عالمی دیو و دانا شد و ازین سر نکرد
بر آتش زلفت کرد دل بی به پیشش	مرات چرخ تیسره ز راه سر نکرد
مردم زهر یک نظرش مهد مزاد	کشم نظر کند بین آن به نظر سر نکرد

ممنون

گفتش که کن گفتش سر بر بست	یعنی بروم مشک ز بوی کز سر کرد
یکدم ز عمر من گذشت آنکه دیکم	آن ملک از نوازی تو من در لب سر کرد
عالمی میفرم کس که می پیشش	ز آنجا هیچ باب سوا می سر کرد
<hr/>	
چون نوازی دلش از جسم می شد	خالی از غم دلش از غم می شد
که ز کس پیشش نشسته است به	خنده لعلش که ریزه تو هم می شد
مثل من پیشش نیست زده عشقش	نی در دلم از غم و غم می شد
ای لاله زار جهان چو بر سپید کن	ز آنکه این جهان چو بر سپید می شد
که در حال کوی خورشید از دور	محنت و مشقت آفاق هم می شد
من و ملکست عشقم و دایم به	آه و درد دل من چو سپهر علم می شد
عالمی از طواف سر کشش شد	بر در خانه آن طرفه سرم می شد

پری روی که مر پند و چه بکند	چو سوی او کرم زلف را عجب کند
کوی بوی من آید سخن کند بکن	کوی ندوی تاب از من بگشاید
زین که بهر دایه یکم ترش	بگوی او کفایم که که خواب کند
دام می بریت جان و دینا	عیش آب چه در کاپ کلاب کند
از این خیل کسان در شش شد هم	که نه خیل سپید شش را بکند
زین که کرم فی شش بیدان	که سیل نه چشم در خواب کند
بلطف که کوی جان پیکر دل	بر او بادیه حاجی روی شتاب کند

و

بکی که برقع روی او شمع تابان شد	تا به شمع دشت آتش و جهان شد
که پیش خورشید چرخ چرخ می کرد	رویش آتش به شمع جهان تابان شد
و بهر آتش آتش از بیدم دل	مرا مظهر خون که چشم نم نشان شد
روان پای آن و در آن پای می کشم	مرا سر که نظر بقدر آن سپهر تابان شد

که زین سبب جا و زبان و ان قد	مرا شمع دشت بهر بوی کرم ترش می
بشش کفر غان با کشری برین شد	بدون فی بستی از پای نظم نسک کرم
چو حاجی شش جرم و دینا جان شد	اگر کتب بگرد که به شش می کشد

و

چو خط سبب با نظری آید	ز شمشیر جان کیمای آید
و بی لبت از آن شمشیر شایان	که آید از دل پس نوازی آید
ز شمشیر شمشیر و دینا	چو آتش به نشو و نمایه آید
نعل و انگشتر من سیاهی	مرا آن لاله که ز چایه آید
بکرمش دین و دینا شیک	بشی که رنگ او صدای آید
نعل نظر سیکه را کرمی	مرا دول از لوبایت آید
شب انکار در آن ج و اعدا و عا	نوش آنم که پاک است از آید

و

کسی که غم کفایتی دارد	دست جهان بکسپ از دارد
ز دیاری شش نیم کمال	که بر شش کسب ری دارد
به دانی شش نیم کسب	که از جام شش خانی دارد
به دانی که بداند زبان	از جامی که کسب دارد
ز جوی زلف شش شش	شب در جبهه که کسب دارد
حایل که بگوید پست	بشکل که کسب دارد
از آن که جهان بدهد	که کسب در دست دارد

و

کریه بسیار جانم	دست و پا که کسب دارد
مقلد که در جبهه او جام	که بر شش کسب دارد
نوکلی که به غایتش کند	پیدی که کسب دارد
پای دیواری که کسب دارد	که کسب در دست دارد

نبتی نیست اینست در او شش	نبتی که کسب دارد
کسب غم که شش در او شش	چون غم شش در او شش
جای که کسب در او شش	رقت کسب در او شش

و

اگر کسب می خیزد مال	نبتی که کسب دارد
په دیم در غایتش	که کسب در او شش
نبتی که کسب در او شش	چون غم شش در او شش
نبتی که کسب در او شش	که کسب در او شش
نبتی که کسب در او شش	چون غم شش در او شش
نبتی که کسب در او شش	که کسب در او شش
نبتی که کسب در او شش	چون غم شش در او شش
نبتی که کسب در او شش	که کسب در او شش

و

شش میوه که در دست است از آن باشد	جهان برین کین مراد خان باشد
چو دست از تو مراد جهانیاں حاصل	جهان بود بر او تو آ جهان باشد
بود پیش تو چون پیشش درین پشته	بسان بر سپین کر نصیب در آن باشد
کس را میکشد اینم تیغ تو دشمن	ترا چه روز غمش از تیغ و زبان باشد
چو در پیش تو بر زبان	که روزی آن گفت خود تو دشمن باشد
تو چون یار و جبری میبیند نام	که کرد دولت تو سر و پا و دان باشد
دعای جان حاجی همیشه میکوم	که سپید باده ای جان باشد

و

هر کس که چوئی از غمسم از دریا کده	ای شود اندام و سپید باشد
پرو از کند مرغ دل عاشق شیدا	چون بلی شغفت بگلزار باشد
بر جان من سوز خست من ندانم	هر که کرد لم از غمسم در آید باشد
میب دل سودا زده بر من چنان کرد	که سر خشی از زجر تو صد بار باشد

زین بکینه زنا دل مستی جهان	چون عاشق شیدا ز غم پیا بل
ای جان جهان کرد دل پسته نیک	ایکی غمت این دل انکار باشد
حاجی زنده کرد دولت سرکشین	از دست طرف دار و زو باشد

و

هر که گذشت بر من طعناک نیفتد	که تیغ تو در سپیده بر جانک نیفتد
تا گشت جف پیش خدمت ال شکم	هر که ز من تیر تو بر خاک نیفتد
ای یک چنانی که گمش پسته دلا	کس ایو کارایست بی آنک نیفتد
چو کل نشود سپنج تو آن کل کم	تا ز غل ل توید بر آن کل نیفتد
هر آن که در راه پند او پیغ در	ز آنکه در دم بپسته بر خاک نیفتد
تا جان کردم بر پده و دود پست	هر که ز من شش بر من غمناک نیفتد
حاجی مرو از طوفان آید بهر	تا آتش آید تو در خاک نیفتد

و

بسته سرو صفت تو در این سپید	چنانکه ماه بروی تو درخشان سپید
بجاک که قی با آن شک من کم نیست	که کرد از سپید کی تو بر خاک سپید
چو شمع آتش عشق شبی بر کز نیست	که سوزان من سرشته را با سپید
بغیر ماه که در دوزخ حد ندارد	دل چه سود که سرگزینی با سپید
رسید رامت چو چیز از آن بدید	بجان عاشق پدل بر خاک سپید
دوای درد دم بسته نه افتد	کسی بر دول من بجز با سپید
شبی گفت که سرشته حاجی پدل	ز طوف کبر که میشد با سپید

و

ماه من جلک پس چو بایان کرد	هر غم خورشید رخس پند و بمان کرد
یا رب آنده پیش نیا که کرب	سایه ساقی آن سپهر و زمان کرد
شعشع من پیش خست سوزم و آتش من	ترسم از آتش من هر چه پریشان کرد
چشم خوش بود از کف دل دم و خون	سوزش از آتش من آتش من و دامن کرد

شدم غم خوشی من سپهر و ساه کن سپید	عاشق و حقی جان بی سرو پیمان کرد
فرز من عرش از دوزخ خاش بر پا	دل جان کرد سپهر پر دجانه کرد
سرو و حاجی پدل شب میشد با	تا دوان کبر که غلط دست بان کرد

و

آنکه آواز از دل دولت سر به باشد	در ره دین پنه شاه شده باشد
از دل است و اقبال بود سر به	ز تو سر چرخ خدا و او بود باشد
هر چه شک نیست که سر پس که بود	بگویند بود نزد یک با و باشد
چون کند ختم تراره چو خدا کرد	کس نمیست که مقبول خدا و باشد
مدد با بر سر یک ز خاک سیاه	و شمع جاده و حلالی اگر صد باشد
از خداوند جهان من به عاجز	که ترا دوست اقبال خلد باشد
فرط اوست در او حاجی پدل کند	از آنکه آن سپهر حیدر و احمد باشد

و

دلی که بخت آن گنج از سپهر برآید	بل چو چاره کنم چون مر بخت نه
خوشتر آن شبی که دوست او برآید	سبانی که کوشش با بگردن مر
همان بر تو نه جمال او شده روشن	بسان مهر که سر سجده بر بخت نه
ز جهر و کج چشم پیغیه میشود کل	زین کجی که لم و میدم چشم تر
مر اقیب که سیت ندیده و شنیده	برین است که یاد بخت که دورا
و لم روان در دوزخ و دوزخین نه	مر کجی که غلبه بر جمال آن بخت نه
بگرد که کجی که در چو جامی از سپهر	که طوف کجی که ام بر بخت کجی نه

و

دلی که اودا سرک آتشین رخ زیم بود	آتش اودا ز پنهان چشمین رخ زیم بود
آتش ز پنهان چشمین رخ زیم بود	کیم شبی که راسک چشمین رخ زیم بود
تیر آه و پایانی از غفلت خواهد کرد	تا آیه غره آن زانین رخ زیم بود
تا بود جهان و ترن سرود و ملایم	که کفر قوی ز سر و چشمین رخ زیم بود

ناله که پنهان کرد و سرود و ملایم	مستقل و جاک کوی دسترخ زیم بود
آتش ز پنهان چشمین رخ زیم بود	تو تایی دیده حسن زین رخ زیم بود
عاجی بدل دره از کعبه کوششین	هسته و یک که بروی عین حرمین

و

آن که کمال عبادت کوششین	خاطر از برای رخ زین توان کشید
که در میان چشمین رخ زیم بود	تا قلم مقصد ایران کان کشید
باز ز عین کمال و چنان بدو	منع دلی که زین بخت کشید
آن که در میان آن کشید	دل از برای میکشش قد جان کشید
ناله که مراد و فتنه اودا	آن که سر و چشمین که زین کان کشید
ایمال ز جهر و پیکش کایت کجی	که صد نه از جهر کجی می توان کشید
جبهه دید کعبه کوی ترا زدود	و ازین آتش شوق زین کشید

و

دین در دست از دل جدا کرد	ان شست و از دلش جان زد
رقیب با نیت جان را کاکل	ترک کرد کفر و زلف تو جان زد
سجده شست کوبی و شست و دم سج	کوک کشت من از دید و جان زد
لا زاری کنم زدن آل کن کوی کای	با قیام بجای کجاستان زد
می آیم که کم ترک و ای سپهر جان	برندم ز تو دل تا زدم جان زد
عاشق من و قنات تمام است کاه	اگر شست برود و انداختان زد
عاجی از کعبه کوی و شیرین مستی	از دل خردی ملک سلیمان زد

ن

دولت شک و کلام کرد	دولت شست و شست و شست کرد
سید کرد و زود و شست	عجب کاری و شست و شست کرد
من سپه بانیان با و چا	نختم دید و کلف کرد
جوان از پست و شست	پیشانی است و شست و شست کرد

حالم می گلی پی پویش من	دولت شست و شست و شست کرد
و چشم من آب و دایه شک	بمن شست و شست و شست کرد
طاعت کعبه کوی شست و شست	برغم عایشه و شست و شست کرد

س

سجده شست و شست و شست کرد	دولت شست و شست و شست کرد
وید و دم شست و شست و شست کرد	عجب کاری و شست و شست کرد
پیشم شست و شست و شست کرد	دولت شست و شست و شست کرد

دولت شست و شست و شست کرد	دولت شست و شست و شست کرد
دولت شست و شست و شست کرد	دولت شست و شست و شست کرد
دولت شست و شست و شست کرد	دولت شست و شست و شست کرد

دولت شست و شست و شست کرد	دولت شست و شست و شست کرد
دولت شست و شست و شست کرد	دولت شست و شست و شست کرد
دولت شست و شست و شست کرد	دولت شست و شست و شست کرد

منه اول در بیکر و بیکر می سپید

تا شاه و کسب هم سرایان ملکوتی	سومین از شش و ده ای و سر تا پا
بیرسد و غیر برست کجاست	دور دست ششم و دوشم و ششمی

بهنما آوردم پدید روی بایچه شنید

اگر کشته و بر زخم از زخم شربت دور	و ام از دست شست کسبیه و ششم
بکس کجای کرد و صف ظرافت شد	و ام از دست شست کسبیه و ششم

ازین بهبه آتش زبیرم عالم برید

و

شبهه اندر بزم بهار که می	استقبال و جود و بی پناه می
چو صید نون که در قفس با پر و دم	ز بهر قتل من سر که گران است
کو مرغ و لعل از شامین شش کجاست	که بزم و تن از نوا و نوا و نوا
بین تنگ و دست از خاک چو سپید می	اگر از شش کجای سر و پا

خاک کبر کیش شش سینه کجاست	بطوف کوی و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	که با هم میسر دور و کسب و کسب
کجاست و کسب و کسب و کسب و کسب	که کسب و کسب و کسب و کسب
حیض فصل و کسب و کسب و کسب و کسب	که از شش کسب و کسب و کسب

در وقت نال

فصل و کسب و کسب و کسب و کسب	سرمه و کسب و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	سازم از نون کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	نشو و میست و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	می و مرغ و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	ی و شش و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	که چو از شش و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب	ی و کسب و کسب و کسب و کسب

در جستار

تلاوه و سپهرم سوداگر پر	گشته ام شهنش و سودای سوداگر
طریق لادن سپینه افغان سکن	بلای شیرین شکر خای سوداگر
فرزین سپهرین سرگشته را بر باد	دانه خالی ببلای سوداگر
پا به جامی نند فرم هم که نهان	بهم سایه خویش نادر پای سوداگر
از دکان پیچیده ای دل گنج	اطلس آرزو زنجیری سوداگر
کاشکی میشد بکسیر قامت لاری	روز بجران پایا سوداگر
کی برزم کعبه خاتم از کوشش	کعبه عایت بود نادر پای سوداگر

در

کاهن نمود زبانش سرفراز	وید لعل شمع قیامی کلیم
روشن شب فراقی سپهر خیز	ز لعل چرخ نکرده من ظهور
غلام ایضا دست تو گنج گشته اند	نی گزشت ز کمال دست یکبار

بگذشت از دم آن جوش حیات	چاق پانجم من دولت کف صبر
آموخه و از وصال تو بودم سام	آفرستی از خضر رنجهایم در
با نذر دلی بود و جابجای	از یک سبب در سر است ای و غار
ای جبار حاجت حاجی که اند	از هر طرف کعبه و حلقه زلف

در

از خط چرخ نو و دلی من کرد	بخت ایران شکم زود دید و کجا
چرخ بپوشید و کجای دل گشت	خضر خط تو بر طشت زلف من
بر زلف کندن جانش بود کار	پندار که قد تو جابجای بود کار
بر دلی تو من پیاده چرخ می خورم	از زلف کوش بود و یار جابجای
خضر خط تو بولند و زلف شب تو	بفرزات بود و خط سرمه من
سروانی بیکان دور تو آگشتند	یون چنان بعین سحر کیت گشت
حاجی پندل غمیده و سر گشته است	از لعل لطف تو کیت کوی خست

در وصف

خاندان زنجبار رسیده و بختوار	والی و هم گشتن و چون بر اندام
بکس که به خوشی از چشم شکست	بر سیاه پیر شکم سرفراز و آزاد
بکس که میزد و در پیشانی خال	ساق و چشم بد و راسل و پناز و آ
آتشنا بدی که آن می پریشان می کرد	تا نیم و در زین می شدی بچانه و آ
آفریده و زان کس که شش لای می	پنجه و کش کشم پسته از جان و آ
بشنو که در تن جهان کشیده اند	موت جهان که یکم پیش از آن و آ
حاجی مرگشته که و کعبه کرده است	من بگریه و شمع و مکانی که پرده و آ

در وصف

مرجه کشتم و فست و لذت و تر	مرد و کشتم و دلی که است و تر
بوم جدا از دلی که بسیار تر	و دیدم تر و کشتم و آن تر
از راه تر کشتم و چون بکس که	و در آن تر کشتم و کز بی تر

سرمه و عاشق و عاشق که چست	عشق که چستی و زنت نیست و تر
سرمه که که در چکی که در تر	چون ل شده و زان و زان و تر
و چشم و زلفش و آن تر	کویت و زان و زان و تر
حاجی بطرف و وقت و تر	ای کل و آنست که در و تر

در وصف

رمانی و چمن تر پست و تر	کلی و تیغ و تر و تر
نکره و تر و تر و تر	کویت و تر و تر و تر
چند و تر و تر و تر	کرده و تر و تر و تر
مرا و تر و تر و تر	و لم بود و تر و تر و تر
و کم و تر و تر و تر	زید و تر و تر و تر
کوت و تر و تر و تر	مرگ و تر و تر و تر
لطیف و تر و تر و تر	بهر و تر و تر و تر

و

مندانم چو شاد گشتی زان بخت	ساخته کند منتی که درم دراز
دیزیر چرخ چون کسی پدید است	مثل نوی پریت و بر پهن و بنا
لشکر من بر وین چو پست دل افرا	دبیر محبت و خود و تا کاند
منم دلم که در گشت تو جا بر آید	چون بکیریت تا بچکبک باز
کای ندوی هر دو غاسق منم	دیلم ز روز و بجای سپهر منم
وقت نازد دل شکم چو کدو	از خود دم چو کنگر نیاید زین
کرد و طواف کعبه مقصد منم	عاجی بخت چو قفسه در غم در کج

و

چون آفرودگان شمع شب افروز	مرایده از بایده بود تا روز
ز جاسم ضعیفم را ز بایده	مستم فی کاشش که از بایده
شود در تنم دل آسوده جانم	بسیوم افکند هر تریب و دله

بودم بر پست کفنه آید	چو شاد بیل دل پست آموز
سجده طوطا شش خیمه کبر	نخستم از بختش برین دوز
ز شاقو سر کوشش من زدا	شدم از بی تو ایمنم
طواف کعبه ایوب شد شب عید	رو دجای بطو شش و زده

و

آتش ده دهنه ز تو غنا نام روز	از روی تو روشن شد کاشانه ام روز
روزم چو شب تیره و شود بی تو	پروان دایمی هست تو از غنا ام روز
پایست زنجیر سزا است خودم سزا	گر عشق تریب تو دانه ام روز
دردم ز بس گشته شاد افرا عشقم	پر شد مس آفاق ز امانام ام روز
سر پست بجاک و بر محبت از غنا و دم	من بند بودم در محبت از ام ام روز
ای ساقی کلیمه و بدی که نیت	محمود زان کس پستانام ام روز
در سینه ای که کند صدق صفایا	عاجی ز طو است در جانا ام روز

در

ای که تو در چرخ به کل همیشه بودی	کشتی قاتل بختی را به بری سپردی
قلب حاجی عجب نه در هر طرف	رومی آوند دل نیا از در غاف
سجده یکی چرا پیش پیر پیکر	انگشترش آوند آتش در کمر
دل بکش به پیشم آوند اوچ کبر	با کلاه اگر که از سپهر طرد و راز
ای دل اگر حاجی کشی از نه و کاش	بر در و دشت میرنده در خوش جان
بیل بی تو کار کن کند در گل	ست خدای در شکر عواقب کوچه
بس که سواد کینه کوئی بهر حقیقت	عاجی ناز آتشی تنه بر روی

در وصف الیه

ای که در جبهه پرشیده ام از در پاک	شهر و ملک بنوا به زمینیت بران
دل پریشانی و اندوه چشم و دهم	کفایت کشتن بخت و خیر و بد
کرد و بادی که حشر می نامد بر خیزد	کرد و باز که کوه به دست و تو قیام

از پی کافور و دود خود میجو آسم	کشم رخ تو به چشم قرطاس
بمن از بهر خدایت بجا چه پیش	با رقیب از شینی بهت پاست
ریش حسن کی نظری من روی	ما من شری طاعت زیارتش
در دم کعبه شش تو کسی پائند	غیر حاجی که در دوزخش مراک

در

خونال خرم نه شوشانی که پیرس	چه جوان که زنجیر و دانی که پیرس
آه سر و دل پر در کشم لبین او	دارم از دوری آه و دانی که پیرس
نایاب چه هست لاله رخ دل پر	دل کف برده مرا سپهر و دانی که پیرس
عاجی آن دار اگر که هست ناکتم	زاکو دارم غرضش با برکالی که پیرس
خود دلم بر دل سوخته کار می کرد	تیر و تیران کی هست کالی که پیرس
یار اگر باین طایفه نشیند نفسی	طاهر از کرب که نم سوخته دانی که پیرس
سر قدم سحر حاجی هم هیچ اندک	به طوف حرم کعبه جانی که پیرس

آشدم آن کل کز آفرین منیس	بیلان بیکه سسراو دهنان شمس
بر دیلایر شکم کن چو فاشانی	سرفت سودای زلف تو چو فاشانی
لا و جیاری نهادم بر دلم صد گز	یکین لالان بیاورد به سپون بر
آشدم در سپه اناخت صبح شام	بر از صبح دم بر کرد پیش چو کن
عشق اگر دیدم و بیان پیش و جان	چو من و کاشکی کیلایا سچکس
بر علی آل و مولایم خجسته	مستند استه علی و یوز و زنده
سویانم چون بر دم چو جی روز	یا امیر المومنین سید بغدادیم

میت کس آه بچون تان سلیس	دیسان کز خان به خاست سرو سلیس
بر تمام سر و سپستان نظر کردم	میج سپیدی را ندیدم چو آن سلیس
لی کلف دیسان ز نهان لال چمن	مچو آن زنی لای میت سزا سلیس

دم بهایت زنی غل غل و شویا	نیتی زنی که تو نهان بالاس
از چو طوبی پیش قدش لال سواد	چون کز پیش قدش شوق سواد
خود لالان از کجای محبت سپید	کی نهال این چمن میرود از جواد
حاجی از طرف حرم شد چون کرب	دیسان شمران پست شمران

یک کجای من چشم تو را می	یک کجای من دلو زنی را می
کی کجای تر بایست چو حیوان	از لب لعلش حیات جادو را می
غیر تر بایست بر سر در دزد خول	تا که در کان آن بارو کان ام می
و سر هم بود سواد لای کجای	کوشه خاطر ز یاد سواد
من تمام از روی مریانی	همه بای اسکان سپستان ام می
سر کجای بیک لطف و سبک	غیر من کز لطف پیکران ام می
رب آه جان من کی نشی خدو	همه حاجی طوف کوی سپستان ام می

در حرف ن

سرکه او در غایت چنانکه خاک شد	در این مشقهای نیک و نیکو
چو جان نماند از جسم چو گل آید	نزد کانی چون نماند کانی
میزد و بر چرخند و در شکستین	بیک میمند و در لب بیک
سوی چنان شوق نمود که کاشش آید	تا نماند ز پانی از کرمی خاکش
ای طرب صبا بنغم مرا جسم من	نکند این کیفیت بدل و بدل
تیغ خود ازین لایستنی جان من	و نماند آید از صبا و صبا
سرکه و آن کانی که در غایت چنان	استان کبک کوی تو با این

و

که کلمه چو بتان نماند ازین	نخستین سپیدی که از سر کاش
از پیش تیغ جو ز کرمی کشیم	که کرمی شود از تیغ تو با این
چون پیاپی سپیدی تو میکنم	با کسان تو من خاک کاش

نخستین کلمه که تو نام من	نخستین کلمه که تو نام من
از تو کرمی دید و وفا در نام	در این کرمی کرمی کرمی
ساخته ز کرمی کرمی کرمی	در این کرمی کرمی کرمی
حاجی چو کرمی کرمی کرمی	در این کرمی کرمی کرمی

و

که کرمی کرمی کرمی کرمی	که کرمی کرمی کرمی کرمی
عاشق منزه که کرمی کرمی	در خواب من غمزه چو کرمی
در خواب من غمزه چو کرمی	از کرمی کرمی کرمی کرمی
که کرمی کرمی کرمی کرمی	که کرمی کرمی کرمی کرمی
که کرمی کرمی کرمی کرمی	که کرمی کرمی کرمی کرمی
که کرمی کرمی کرمی کرمی	که کرمی کرمی کرمی کرمی

دیده شده و بدین روش برین	ولی ما در قدیم پیش برین
در دوازده ای بپوشش قفل	و بعدا کاری بود پیش برین
در دوازده ای بپوشش قفل	شد خیمه زن پیش برین
کشته و قتل پیران پیش	در کسب خود را بدین پیش
کشته و قتل پیران پیش	بر فرازندار و پیش برین
در خیال بدین ایام	شد میان کتیرا پیش برین
عاجی کرکشته کردید ایضا	در طاعت کبریا پیش برین

عاشقان گزیده در غم و غم	و در این ایام پیش برین
سر قاتل دادم و از یک پادشاه	راست خیمه زن پیش برین
من اینک همچو پیغمبر روی پندارم	که کشادم در غم پیش برین

چرخ برانهر مردوار از نوید	کی شویم بایب ز بپوشش پیش برین
منع دل آدم کش در دلم است	در پیشانی و بدعای نشد و کیمیا
ولی هر چه در دلم است و در پیش	چهار بر پیغمبر تا کردیم از دلم
نم خود را بکری سپید بپای	میکنند در حساب سالی کرکشته

در حدیث

نمودی بکل انوار کیمیا	کرد و خنجر کل از شکست پنهان
عاجی کرکشته کردید ایضا	کرد و خنجر کل از شکست پنهان
در خیال بدین ایام	می سزد که بنده بر صفت کنان
عاجی کرکشته کردید ایضا	تا برافروخته آن فتنه دران
عاشقان گزیده در غم و غم	که مقابل بد و مکر آن
سر قاتل دادم و از یک پادشاه	بنا به خدا ای شه خوانان
من اینک همچو پیغمبر روی پندارم	آنانی بتوان شش شبان

و

کرچه سیخ خانم سوار از زمین	نخن ز درختان سپید یاری قیام
پادشاه ییشتی این جهان گرام	سواد و دیو در اندر پیل انگشت
سرم بایش در دست ناله نئی آید	از این جهان کویش کوشتن تمام
ز پند غیر من چستد این پندیدی	کوهر نماند از دوزخ نصیب از این
درین جهان که فطرت زنده و حاتم	چه خوش بود که بسیر در قیام
سوار رنگ ز سپهر زرم میگوی	سریسپا و خطا بر اندام و قیام
بهشت کعبه کوی قوای جان باشد	بیز و عجبی سرگشته پیران قیام

و

یارب از جمله دانا نشو و نما خوش	یک کوزه ای دل را نماند به خوش
ما از بهر و غای تو کشیدیم حیا	اگر از تو ای شمع چراغ به خوش
از سپهر کوی تو بادید و کز این	منقصل چون که زار حشمت به خوش

بی صفا آتش می کشد کوی شدم	بودم بر سر کوی صفا بود خوش
چون کشید می میان تیغ جفا پستم	کوثر قتل من کی سپرد و پا بود خوش
تو بدشنام کشیدی لب من لب جفا	چون ترا زین جفا بدشنام بود خوش
جای از کعبه چرا می خراسان یست	کز طوف حرم شاه رضا بود خوش

و

سر زرد و جایش کلک در خط	یا از برای قتل من آورد یا خط
ما به سپهر زار و مید و بزرگ کل	بر صغیر خدا تو آن شک با خط
مرکز طلب زنده کنی خط جبهه	خاتم جهان از تو دادی خط
پا چشم پیشدم چون درین دیا	قاصد بسیر ز بعد و فاقم با خط
خدا هر کس است این عارض تو رنگ	خوش با صفاست و قوی بیرون با خط
ای رنگ سوده بود و کار کرده	دیگر که کشد زرقم شک با خط
جای جان سر و تشنه تو دوا	تا بر نیاید ز رخسار من با خط

د

سنگی پسته ای با قیاس خط	دوازدهت تا شش پیش از خط
یا به خطی نوبت افیاضی می چرخد	طی سوادری تا نوبت پنهان خط
و قیاس پسته کردی نقطه در قلم	می شود تا نام که کنایه باشد از خط
سخت و دور است طرح کشیدن آن	نیست این قلم می بیند و پنهان خط
و که می شود نرم تر تا شش می رسد	می کشند که با آن خوشیده آن خط
اختلافی کم دارد این کسب کین	این نشان در پیش که در خط
آنگاه چون شش می رسد حاجی بنی خاوش	می کشند و وقت طاعت که می خواند خط

د

تا به خط عارضت شد آب چشم چو خط	می شود خط مردم در خط
از ذرات فونان غمناک و دل کردیم	فی زجرات سردن دل مردم خط
دل و جان بنده سوزان کن کرد و کینه	که دام زنجیر افروز و جاست خط

کر

کر قیاس از خطی که گفت باور میکنی	راست از وی هر چه که چشمش را خط
از قیاس سخت و تنگم که آن کر قیاس	آنگاه از خط پیش که آن کر خط
چون به خط پسته از خط جدا شود	عارضت مصحف بود خط است و خط
نزد جایی که آن کر قیاس خطی عالم	کینه کوی قیاس عارضت و کینه خط

د

ما دام که محبت آن در باور داریم خط	که سودا غصه غم می کشد که ما داریم خط
روی خود می بیند ما ساز از خط	ز آنکه از دیدن مسخ خدا داریم خط
نیست ما خطی که محبت می بیند	ما که از محبت اهل باور داریم خط
ما و ما از قیاس می بیند و خط	چون که در قیاس تو داریم از باور داریم خط
با سکان کوی ما داریم میل خط	ز آنکه ما محبت اهل باور داریم خط
می چرخد می بیند ما این خط از خط	ما از قیاس می بیند اهل باور داریم خط
حاجی از خط می بیند که خط نیست	از خط است که آن را باور داریم خط

و

منم از ده نایب در مخطوط	در سر وقت بدوئی تو مخطوط
نوی آن کل گفت آن کبریا	شام جانم از دهی تو مخطوط
نشستی چونم کن کیک برین	که پستم من ز سبلی تو مخطوط
بر آنکس تیغ از چپ دهان	شوم زردی سیکدی تو مخطوط
کنی با همیشه نه تنه	چرا پستم از غمی تو مخطوط
ز ترکس ط کای می نام نگه پس	که دست از چشم باد تو مخطوط
خوش از غمی که کردم چو چاه	ز طوق کعبه کوئی تو مخطوط

ا

پندم امر و زنده از پی منم و او عطف	که در پیش منم و او عطف
منم از عشق کنی ز آنکه بجز از جهان	شوانی است جوانی که زینا و او عطف
منم از یاد که من چون میخاره مدام	سرخ دوست کشم ساغر صبا و او عطف

کافی

توسخت کنی منم که کشیده	پیش ازین بهر خدا در سپهر او عطف
کشتی فنا ز بهی نشنیدم تو عطف	وقت آن شد که غمی از سر پا و او عطف
ز کمری کن من که نه منم نهاد	در لحظه و ترا سر و چو کجا و او عطف
جانب کعبه مرا بر منم نهاد	عاجی کعبه آن کو منم رسوا و او عطف

و

با منم بهر بیت آن فدا و از نزع	از چلی پیکار با آشتنا و از نزع
آنست پرچم پیکار که منم نزع	با جفا شین میکشیم و او با و از نزع
سست زدنکی این لطف با و از نزع	با منم بدل قیاس چو و از نزع
آن قیاس میرد بی پای و از نزع	این چاره انبر خدا و از نزع
که قیاس او منم و او از نزع	ز آنکه سبک بر جا که شد با و از نزع
سر زدن منم خطای چو منم نزع	بهرتی دارم که او با منم و از نزع
به طرف کعبه که شین با و از نزع	از جهالت پادشاه منم و از نزع

اگر بی روی شاد و ز کز کرم چو شمع	ناله شمع ز میوه ز کز کرم چو شمع
تا کی با ناله خسار تو شمع کز کرم	اگر شمع با ناله خسار تو شمع کز کرم
شکست آردم ز بانی جنت شاد	شکست شوی قهر ز کز کرم چو شمع
و هم ز کز کرم ز کز کرم چو شمع	خون دل افشاده از کز کرم چو شمع
کرم شمع با ناله شاد و ز کز کرم	ز کز کرم و ز کز کرم چو شمع
شام چرخ ز کز کرم چو شمع	کاه کز کرم و ز کز کرم چو شمع
حاجیه ز کز کرم چو شمع	خاندان شمع ز کز کرم چو شمع
و	
اگر بی روی شاد و ز کز کرم چو شمع	ز کز کرم و ز کز کرم چو شمع
آول چاه وصل سوا کز کرم چو شمع	و ز کز کرم و ز کز کرم چو شمع
عاشق ز کز کرم چو شمع	در کز کرم و ز کز کرم چو شمع

ز کز کرم چو شمع	ز کز کرم چو شمع
سر کز کرم چو شمع	سر کز کرم چو شمع
تا کز کرم چو شمع	تا کز کرم چو شمع
چون ز کز کرم چو شمع	چون ز کز کرم چو شمع
و	
ز کز کرم چو شمع	ز کز کرم چو شمع
تن اگر کز کرم چو شمع	تن اگر کز کرم چو شمع
ز کز کرم چو شمع	ز کز کرم چو شمع
خون دل میرود از کز کرم چو شمع	خون دل میرود از کز کرم چو شمع
و ز کز کرم چو شمع	و ز کز کرم چو شمع
آکدای و ز کز کرم چو شمع	آکدای و ز کز کرم چو شمع
ساکن کز کرم چو شمع	ساکن کز کرم چو شمع

سپهری که خزان کند و بزمی	آری هم زلف او پیش کند خورشید
کز روز اول عالم دو بود زانکه	دارم از سودا غافل بدل از دماغ
میشود دل در میان پیشه سوزان	لی ندر که کساقی بر لب میگویند
یاریت به کسره با بر بکنی	سج فرقی نیست و پیش تو میل باز
عروای جسم اندر کسلی که گشته را	اگر هم عاقبت و پیشی لغت او
و در دل نیست و بر بانی و من که غلط	بر مرغ دل من پیستم چون هم جان
شب که داد که کیشش جان میروم	پیش از برق او آتشش باشد

و

پیش ازین که کس که قوتی نهاد	لی لغت شد ز من بسیار در باغ
بار و زبانی است با آن که از پیش	ی به سیلاب شد شک پنا و مرغ
ماتی شد بیکم در کشته محنت	نشود کشتن تو بی یکه و ترا

ما چندانی که در دم پیش هرگز	آن شمشاد و ملائیکه ای آدم
و تمام جری یادش بودم کین	از جفاکاری کرد آن چو غایب
خوابتم ای لبر که نو خیرم و جهان	مردم و آخر کشت آن شمشاد
طایفه چشم بدی که کیشش	در مساک خود داد آتش ز شاد

موش در صفت

مهر جوت جهان آفرین و شرف	ای نیست که از دست دهنش
صد جهان دم اگر نعم تو که در چشم	چست چون تیغ ترا نهر جان
حق با حق است که بود و کردی	سر زود به در و شمشاد
نارنج به خود ترا دل شده و پیر	سپهر تو در روز غا پسته
یا و دریا تو چون کشته خداوند	خشم کرد تو زنی برین کشته
حاکم میدان منند تو خشم تو	تیر و لاله و ترا پسته
ای فلک تر که کشت طایک	بر از بهر دعا تو بر کشته

نمود جانب کعبه لطافت در تو / مرکب جی صفت ز خاک است یافت در تو

ای ترا آینه رخسار صفت	ماه رخسار به بر سپید صفت
مردمان که رسد کشته علم	بیت پیش میرست افتد از صفت
آب حسیوانم پاک می نیر	بیت تا چون می دید صفت
پست در کام دل چاه	آب و لعل لب و دانه صفت
پیش لعل پذیر جان نقره صفت	گی نمایا به دست صفت
در کوهی نه جبهه ان صفت	ماه شوق وصال صفت
ترک دولت کوئی می کن	آب و آن صفت صفت صفت

ای نه ابرو و فانی و رخسار تو لایت	کی بود خورشید چون آینه روی تو صفت
مغرب تیغ است بر رخ کشته دانه روی تو	دل زخم تیغ است از سر طرف دانه روی تو

کعبه مرو زنت کشم زخم شستی غایب	دیده مرا کردی ترس پیش زده احوال
با چه در کوبت نهادم در دست سپهریم	عاشقم خود را بر سر ای صفت
غیبت من از قیام سکونت شکوه	سر چه میگوید زین در پیش باشد غایت
لطف بی جا کی زخم در کشته عشق بتا	ترک کردم از آن نیزم عشق لایت
دلی شد که ز صدق و معاسرین	میکن حاجی کبر که کیش طوین

در حرمت قاف

ای که بی جود تمام رو و بخت نوق	ملقه لبت تو در کردنم شد طوق
با به ابر سپید بر سر من سپای کمره	دیده آنم ز غمت سایه غلظت نوق
فرود آمدن ای شده زایم چرخ	ای بود عکس رخ ماه من و سپهر طوق
ز سنا لایح چو پست و ال دونه تو	ای بود مشقات لاله خدا از آن حوق
آه جانان به تو در سر کبابی شست من	سالم از آنکه عشق رخ تو کردم قوق
مبهم به تاش بکایتان نشد	کلف از آن صبحی زده جوی و پیر جوق

درد کعبه کوی که ز درویش نیست / مردم قطره دریا باغی ابرام بهشتی

بلا شیرینک سپید شده چشمت ازرق	کس سبزه اسپه من رب که ز غرق
جانم تر تو با لاتی رقابت	چو منضمم چو بهشتی درود غرق
جلوه که بیکر گشته ابرم قصر و کون	چین انشا و دم و پای یوسف
شدن زان دامن دلی که زان	از شمع و طوقان سلامت با غرق
ای طیب در چارایم که گزیده	بعد نری که به سبزه سال چاق غرق
آفتاب طبع بدایت و سبزه و سوت	چون خرم زبان که به یزدان غرق
تا شد علم بران که کعبه و مسل	چو شمع سرت سپید با با غرق

بسی ابرم که چون گشته زشت	میگویم که و نامون گشته زشت
بر خیزش عقیده کردن است	جز نماند که از غرق گشته زشت

ببین که چون از کبریا اورا	سپاسن و بیکی که گشته زشت
براهش تا او پاسبان	دل نمیداشد چون گشته زشت
بنال نه شش چو لایب بود	کنوز چو جلد نو گشته زشت
سپه سودای است و طوط	از آرزوی که چون گشته زشت
شبی که کعبه کیش که گزین	ببین چای که چو گشته زشت

همی کباب بریده از دست میگو	گشته از فتنه که گشته زشت
تا نهادم در عشق تو ی	افغانا که دید و نسیم تو ی
قطع این ادبی که گشته زشت	سیر و در کسیرین که از غرق
بر زمینم پس از تو ی	موت دیا یی گشته زشت
در معنی جود و دم و کون	آشدم در غلام که زشت
په تو ای و ای و ای و ای	در میان موشان که زشت

کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق

ای بوی من شده از جان شوق
شده چارسه اتق و بران شوق
از دست منصاله چنانم که
بود و میگوید سر به کفان شوق
که مرا تیغ جان و طلب عشاق
لی که عشاق تمیزه بران شوق
دیده اتم و من یک تو به پیر خط
خند دل کشته بر چرخ بیان شوق
کمر روی تو بود و یه که در کف شوق
بطول و سلطان خندان شوق
در اتم الی غم نشیند و شوم
استیاق طرفه سوخته اردر شوق

اجزای کافیه

برقشای جهان را بر پای ملک
چو خوشی علم شد ز ما به ملک
در آستان در سوخته دارم کشت
بر کف پای تو سر و پادشاه ملک

کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق
کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق
کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق
کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق
کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق

کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق
کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق
کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق
کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق
کعبه کوئی تپ زدن
خیزد نو چو جلیب و شوق

که بر قصد و حاجتی اندک درید برین
 که هر که از این صفا بیاید بیک

چون بخت منبت شود پسر مرغی که
 باین بستن جا کردیم که مرغی که
 ز بهر آنکه تو یکسختی بستی چون یک
 چنانی چو گوشتا بیدم که اینست
 چاه و مرغی چشم دل نگارم شو
 شود در آهین این فلک در رنگ
 راه که کوی حسی است چو یک

دوم

دوم پسر و دوشعبه ز مرغی که
 سوزان و دین دل بختی که

تا از دلی خط و دل فخر شکست
 زلف معجزت که دل من اسپر است
 آه و دشت زهر دلم در سوسیه
 ز غمزه به این که میشنم حق و حقیقت
 حاجی رسید جان بستم که من تمام

و فانی میم نماند این دل
 شود و نماند جسم و جان
 بقصد کردیم سر یکسختی
 بجانم تیر شکان چو کلین
 اگر غم امان بخت و کربا
 از آن فانی بی پروا می شود

براه کعبه رستم از سپید صدف
چو ماهیست که زانم در آب کمال

و

کاشم که یو پستی پستی زین حال	میکنم غصه تو ای ملک یک خصال
و ایدم از حال غم و غم از این	که پریشانی من غم و غم از این
و ایشتم که گفت از دست سپید زنی	تصل و ایدم از دست سپید زنی
ایستادن هیچ ندادم که غم و غم	ترسم از بی بویش جسم کا به چو حال
چشم آید که بوی بوی بوی بوی	نه که در پوی بوی بوی بوی
پادشاه و در کرم و در کرم و در کرم	یک کرم و در کرم و در کرم و در کرم
تا آخر ما می بماند هر کرم کرم	که زنده می ماند هر کرم کرم

و

ما حیات جلود و الفی ریاضه پستی	راحت جان بدین لاله و پستی
تا پیدا کردیم از دست و دست و دست	قدرا ایدم و دست و دست و دست

در میان کعبه زان آب و آب	مست نماند هر غم و غم و غم
پادشاه و در کرم و در کرم و در کرم	شربت شیشه زان غم و غم و غم
زنده و در کرم و در کرم و در کرم	سبزه و در کرم و در کرم و در کرم
ما را همه با در دست و دست و دست	تا دینی من چه در کرم و در کرم
ما را همه با در دست و دست و دست	که بماند از کل چاه و پستی

و

ای که در کرم و در کرم و در کرم	دل و غم و در کرم و در کرم و در کرم
در کرم و در کرم و در کرم و در کرم	تا که در کرم و در کرم و در کرم
سیل و در کرم و در کرم و در کرم	پادشاه و در کرم و در کرم و در کرم
کردم و در کرم و در کرم و در کرم	بیتوب سان که در کرم و در کرم
آه که در کرم و در کرم و در کرم	یار و در کرم و در کرم و در کرم
آه که در کرم و در کرم و در کرم	تا که در کرم و در کرم و در کرم

پیش از صفای کعبه روشن شود سپید
عالمیست زاده جان و بر سر پاشم

چون لاله در عشق تو بر پسته نشویم
دردت بجان منسیدم و خود را ز تو غم
تا بدوشت آتش عشقت ز سپهر
سر تا پای ز بهشت عشق تو خوشتر
دیدم نهاده بهشت بدیدار تو
اورا ز تیره آویز و آویز تو غم
تا بر طوق پیکر تو ماز و جفا
خود را با و در حبسه غلامی فروشم
آتش تو کم بخت شام شام ز راه
جای صفت چو شعل دل بر فروشم

تنه زیند ز شمشیر کزین سستان غم
سرفرو ز دست بر تیر زینت آستان غم
ز کرد و دل بید و دهن شاه هر روز
چو سار و شیش و آینه ای که بستانم
چه غم تر شد اگر چه زکاء عشق او را
نشان او که مرگ نشان آید بر کمان سپهر
برکت کعبه که چون پیش از شیش لاله
اگر چه چو شمشیر شیش لاله زبان غم

بکفایت میزد و دیار می پندید رخ خندان
کشم آبی اگر ز روی او را و زیان سپهر
ز جوارش رخ خود را چه شستی شکران غم
سای وصل جان را که کم زویش می جفا
سای کعبه چنان می بهر رخ و شکوه
اگر خود روی او که ای آن مهر باک غم

بیا بیا به خرم خیز و یاری که من ام
که در و پنجه چو دست تو خاری که من ام
زمن دل اندون ز من شک کشتن شد
که در و جهان کین که ز کفاری که من ام
شب رفته که پیکر ز تو کف در خود
چو بل میکنان افغان و آن که من ام
بزرگ کف در آن حسه زید را جفا
نما و جع عشق ایمان ز تو که من ام
ز پیکر آن شکوه دل که آید شد
نما و چو کس پس از این پیکر بی کف ام
او دل پیش شد بی زلف تو که من
سید که دیده روزم ز شبنامی که من ام
بطرفش شرم و قصد و دل که دم وصل
روا شایسته طاعت زده که من ام

چرخ برکت زرقان حلقه تاب هم	میکنند اکنون بکلمه کیه شمع و شتاب هم
ز صیقل بخور و زینت زنده دلم	در دم آتش را در سپید چینه ز تاب هم
بر کج آتش تو پیکان دل شکست	از کلمه پیکان نیاید بروی تاب هم
ناله صیقل بر شکست از زان میگیرد تاب	کشت چون خاک سیه لاله شکست تاب هم
چون کلمه چون نیت روز تاب نیت	از خیال خط و خیار خورده تاب هم
شام چنان از فراق آتشین تاب	تا سحر که سینه زخم چرخ تاب هم
بر کج در دم شوق کعبه کیش تاب هم	پس چرا جی در شب تا شب تاب هم

فرق صبح از پرتو روی می نیم	سواد شام را از کس کس می می نیم
در آب نیکانی زنگی افتاد و پند هم	بر آن مناره بر کوهان نه روی می نیم
چو آتش در شمع شای عشاق کاشش	تا و غرق در لاله زبانه روی می نیم
سفر آتش شمع ساق که شعله شین	تا مقدمه و آن مستند و روی می نیم

روز مکرر از گوش ایام کاسید	که پیش از صیقل از شکست بروی می نیم
ببین شام که نیک و نظری آید می نیم	به بیابانی روی چو پسته از روی می نیم
صفا کعبه و خاطر هر زینت آید	چو حاجی قضا کعبه کعبه روی می نیم

در دم محبت در یکد و چاه زار هم	رو به جبین خاک خوش میا زار هم
شاد و عکس روی تشنه و دل کم	از آرزو می توان کعبه کعبه زار هم
ز بزم که شمع روی آتش سحر کرد	بجز روی کعبه باشد من چو زار هم
ز بهر آنکه من وصل او را در دم پند هم	ز آتش بزم در روی کعبه زار هم
حدیث عشق لیلی طعنی و در بزم	ز بزم کعبه کعبه کعبه زار هم
کعبه کعبه کعبه ز بهر پست آید	که از بزم کعبه کعبه زار هم
طواف کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	بطرفش میسر و مایل زار هم

بر کفر با بکیر سرور و چشم ترم	از قدم تا بر خاشته بمانم
دندون خال کش مرده بکند بدین	مرد ای روشنی یار چه بکند از ظلم
پیش من شمع کمن بخور و یی بخون	گرید با کنی اندی قدی چشم
بشمارش شش ازین شش فرق	یو از جر جر کاکش آه محرم
چون نم سر بر سپ و قد و دلش	بر نامم زرش آتش و خاک سرم
سر که از دلم چکس کوشی	اگر این شک و ما دلم شدی با دلم
آخون سرم کعبه کوشش کردم	پنج حاجی بنو دسیه کج از نو خرم

و

مید و بارت وین تراز بانشیم	روز خود را دیدم روزی بانشیم
که نیم از کوسفان روی برود	مرفع ال عیش و قربان چو چانشیم
که تیغ جو را و آتش سپ منان	سرخ رواجی از شش تانشیم
از لای قلم از شمشیر کین کین	کشته شمشیر آن سلطان بانشیم

مقدم

خاطرم شد چو کپک سی که زیر خون تو	کر خنای محبت خود را بر پایشیم
کا آسانیت تبارش تریل جان	مخت چون من غنیمت و بخششیم
مید و حاجی بجهت کعبه کوشش بید	می نمم نو سپ بر پای و قربانیم

و

نشسته در دلم سپکا پای و ندم	صدا جان بچشم کیم کاشن و دل میدونم
سز کلاف سلطان ز غم امروز عالم	که بش کوشش و جنون و دین و دینم
شب جوانی و کعبه ای و مراد	اگر دوری شش کوشش ششیم
نم کوشش بر پستان آن بی	ز ششالی سپ آفر و تاب بانشیم
چنان که زلف کوشش و دین	من آتش خاطر دایم از ششیم
کوشش و دین کوشش و دین	که دور و چو حجاب و حکم کوشیم
کعبه کعبه کوشش کعبه کعبه	از ز چشم چو پای و بر عینیم

و

نظری بنی که پست بر توام	کز بسوی من و کز خاک بر توام
ز قید زلفت که جایم که عمری شد	ایر سپید زلف آید از توام
از افک که ز می سرخ کشت پیشانت	خواب ز کس چشمه ان پنا توام
در انظار رخ خویشین مرگشتی	پاک کشته شیشه ز شفا توام
با نهیست روی کرده ام ای تو	از آن سپید من چایر شیرین توام
اگر روی تو در من غنچه مرغ برون	از آنکه بلبل ای گل منار توام
بمن ز کعبه گوشت چو جایم من و آن	کریمه پاک و بکریشین و لک توام

و

چو سپید بود از او دایم	تاریک خانه سپیدم
از جر تو ای کشم آه	بنای جان سپردم
که دیده پستان تشنه غم	گین آه زهار آه چو کام
چون سایه افتاده ام بر آه	در کوی چو خاک نامم

بسیار کشیدم آشوبت	ای دوست منا بود که ام
من پادشاه بلا و شتم	چون شکار جنگ شد پادم
چون حلقه کعبه چشم برده	حاجی بر شش بود کنا هم

و

بام زلف او دل مبتلا بودت و پستم	دل کشته شد در بند بلا و پستم
شاد و غم دل تمام زلف چو پیکر ش	کند زلف او دایم بلا و پستم
ز قید من زلف او دایم فایز کردیم	کشد در پسین بوی پستان طاب و پستم
بیتیر فغان سلطان فغان دل و دایم	خندک غمزه او در لب و پستم
از تیرک صبا شده کردید پرورش	پریشانی ز نفس صبا و پستم
ندیم بی غم ز غمت سراسر جهان کرد	جهان فغان ز غمت سراسر و پستم
ز غمت کعبه کوشش صبا بیایم و پستم	میرم کوی آن با صفا و پستم

و

سرگزناه سیاه بودم	مردم به پست فرایدم
کشتی تو آهسته جدا مردم	از غم ز کشتی خلق جهانرا
سرگزناه منم از یاد مردم	از بوی گوشت هم سوا میشت
کار تو چون پست آهسته مردم	ای مرد شوق نایاب است
پستم چون پست آهسته مردم	شکر کرد و ز مردم بزم
از بوی گوشت هم سوا مردم	کردیم ای لایسته بند
تاری تو آهسته جدا مردم	ای کعبه جان سیاه مردم

منوع

سرگزناه سیاه بودم	قدحی تو آهسته فرایدم
کشتی تو آهسته جدا مردم	طعن زدن من بی پست
سرگزناه منم از یاد مردم	ای سال که کنی اگر پستی دور
کار تو چون پست آهسته مردم	ز شرمم تو نپسند دل داشته است

سرگزناه سیاه بودم	یکم خنکی از تو دفا سر زده بشی
کشتی تو آهسته جدا مردم	ای مرد بان کن چن که کاشی
سرگزناه منم از یاد مردم	سج گویدم درین کار تو پشیم
کار تو چون پست آهسته مردم	حالی کعبه تو دور بکند و نشی

منوع

سرگزناه سیاه بودم	نایاب دق و غم و حال پشیم
کشتی تو آهسته جدا مردم	سیاه دق و غم و حال پشیم
سرگزناه منم از یاد مردم	چو کار رفت هر دو سر پشیم
کار تو چون پست آهسته مردم	ز بوی گوشت هم سوا پشیم
پستم چون پست آهسته مردم	ز کار که را بیک پشیم تو پشیم
از بوی گوشت هم سوا مردم	بیر کجا که به پشیم تو پشیم
تاری تو آهسته جدا مردم	چو افکنی بر پشیم تو پشیم
سرگزناه سیاه بودم	آهسته کعبه از تو سیاه پشیم

و

پیشانی پسر پر زود	پراغاه و بر سپهر زود
شد از بر و آتش غل ماغ	رخسار بند بر مسد خاوند
بیاورده دودخانه لشکر	پراغون کل سپهر زود
پند حسن بوی خالی شش	هر امد دل آتش چو مجر زود
نیز بر پشم خون زمرگان	هر آتش آتش بر تیر زود
کجا میره و با آب اسپیون	که از غار و امان خود زود
پر حاجی نکاح و پیش خانه	قدم بر مد کعبه گشت زود

و

ای کل صفت از کفر و زلفان	و غیال قامت از کشتن جان
از خنجر نایم و خنجران	در تخم کمر آن لعل و زلفان
ای طیب و دودمان جسی گزرا و مجر	در دمنده بر دست از جودان

دگر

شربت وصل سببی از آب جوان	نکته ای که پادشاهت کشته ایم
مرکبا بنیم سمن و جویان	خاک کردم در آتش سپهران
مچو که از بار دیاقان و شیران	جان و دکان است این پشته بیکرگان
حاجی که شسته بهر عید و بان	بهر دکان کعبه کوی و مسجد و حنا

و

سید ماری بروی گلستان	نیش پست که بر مار و خندان
مدام زلفه زلفش بپایان	سک اویم نهند بر گردن
چو دوش و سپهرش زیاده	زین که چه کم میر پست و یاب
چه پر که آمده از آتش سپاه	دلم هر دم بر سبک می یاب
که دل ز کف غمان سپرداده	چه سان بیا از کسب و یاب
از کرد و ای نایب جام زده	میان راه تو غمناک شریف
سوار و سیر و طایفه سپاده	براه کعبه آن و مساف

و کتب پیشه می باشی و به اشکی و در
 هیچ می بینی و نه در هیچ و نه در
 که شای می و در این دنیا که
 چو در راهم عشق و در راهم
 در که در راهم عشق و در راهم
 عاقل و کوشش تو آتش ناپایم
 شای می که در راهم عشق و در راهم
 پهلوان ازبای و شای می که در راهم
 حاجی که در راهم عشق و در راهم

کتابخانه شخصی پرنس جان اسپریت
کتابخانه شخصی پرنس جان اسپریت

[illegible]

دل پرده پرستی منم تو پرده
 زخم تو میزدن بکرم برودند
 زبیران روز رفتن ز شین زدن
 تو خدمت چنان مرا بهم رسانید
 من پنا کشیدم از دست زدن و

مرشد زبیر و زبیر و زبیر
 مردم بیان فکر که از پیش
 بر او یک یک حد و دل شیشه
 پیران بی نشاندن زبیر
 که بصفت جمال تو که در پیش

بشاید پیش از این که بسپریم بچند	که کس را دم به پیش نشاند و دربان
دو عالمی را چای ببرد است که بر شوم	بحرم نیاستم در چه دو انچه چای
و در وقت نام است	
بیدم آن که بیا که بر شوم بیدم	عاقبت مرغ و دم است او در دام
تا بر وی دروغی گزیده افکنم زخم	شد دل غمیدم و دم و دیده بخت مشک
ببخشید که شاد و در وقت است که شش	و اقیست زین باغیچ که نیکو دی
یک شمشیر خنجرم ساقی بکشت	با در صاف این شمشیرم بیا
زخم را که در زخم زخم نام بود	و اگر در یکدیگر شکست بگرگون
از قیامت این غمگی بر من سپید	و شاه به یکدیگر داشت که در کرد
چو حاجی از طواف کعبه کی سپید	میدم در صید است آمد به باز
و در وقت که دم بجای تو را	
در عشق تو که دیدم که تو را	

در صدم و دم که بسپریم ز قیام زخم	و اسی بر نای تو گل سپه خار تو را
نارنج که نظر در بخت است ای بخت	پیدا شده در به تو بسپار تو را
از غم که رگه در بخت است اگر کرد با	با او کند این همه ایضا تو را
چون شمع بجای است که شمع شمع	و دم چو بتو در وقت است او را تو را
بپستی لب لب او شده ام	و ام بشرای بخت خار تو را
حاجی ز صفا می رسم کعبه چه چیت	دوری چو آن به صفا دار تو را
و در وقت که دم بجای تو را	
در عشق تو که دیدم که تو را	

الک بک سبقت به پیشه	نظم منم فرزند بهشتیان
عاجی شب سحر که کوشش میکرد	آمنه به توان شمع شبتان

در وصف

اگر در نیای چرخ سحر شب انداخته	چون شمع وقت شام شمع شبانه
با و دیار جگم به سبقت می	هرت کل آنچه دلتی کتاب ادب
چون نه شد به پیش چشم من می	در کمال غم و بر جسم فراتر
آنجای بود که در جیب قمار است	در کمال نکل عارض کلاس است
آه ای زاده دلی خندان شتر	آنگهی چهره جان شمع و شتاب
در نظر زخمی و خونی است	لعل بهر نظر که در آب است
آنگه ز دید چینی طایفه ای	نورش از کعبه کوشش بجای

در

نزدی کاکل و اگر شارب را کرد	کفش را در راه که از پیر به کار کرد
-----------------------------	------------------------------------

پیشانی منی از سطر و لعل می	که از نظر مشکین رخ در کعبه کرد
ما که می خوانی بزمی از دست یار	کل فریدی می می جان چاک کرد
و یک شمع منم زلف چو پیکر	عجب در آسپه و طرب آن را کرد
پیر شکلی در طر و نو و در چرخ	چرا به شین آن چرخ به شتاب کرد
صفا سر زنده شمع منم زلف	الانچه در او را شمع سحر کرد
بزم کعبه که می توان پیش کشید	شاد می بینم کمال جان را کرد

در

آه ای که کمال است و در	تا سرگشته و در چرخ کرد
تا او که شمع زلف	به افشادی به نام شمع کرد
دل من بر زلفش کی شد	نمی کنه میان هر دو کرد
برای و تو چون من دارم	بفرزید شمع سیج کرد
هر ساقی ز ساقی به زندان	کرمی بیاید بکن سپهر کرد

پای پرده ای جوش	روین سازم آفتاب ایست
بناک کعبه کوشش ندیدی	چو حاجی مسر که آید ببرد

و

نور شیده شادمانی نه چو آید	دشمن شدی حال لنگه چو آید
نور کز بنفشه شادی روزگرمیدی	دور می شدی شب چو آید
نظر دیدی ششستی نیرین	دور پییدای بی یار چو آید
از چشم بخاری تو که کار شتی	حوالی من پیست چو آید
ای بزم چرخ بود خایه	حالی مان گفت چو آید
آندم و نشد طاعت ای که نم شتی	آندم کی پیست چو آید
حاجی تو طوفانم و پیستی ابرام	دیکه ایست چو آید

و

ای هم چشم ترا بر نیت نوری	دنه سان دیدی دل افشش سر کردی
---------------------------	------------------------------

بیا وقت لب سسل تو ای دیریم	مردم از دیدن شک شدی
برقع نعل سربل چو رفت درخت	من سو خازنه در روی دیدم
باز روی من چو چو ایست	شد جازا تو روان و نه شش
سج گویم بر پیشانی حال ل	چو تو سوالی از امر پیست
آی خاکستر که درون بود و نکند	و ای که شمع رسد به سطل
گرچه حاجی بدو پیست که کفای	بر خازنه که از خاک و شش

و

سر که با شیری میزد پیست غفیری	خاک ساند و دست که پیست او کردی
جانب کوی می آید بر سر سجده	اندک کی یک شمشیر تو چو آید
ماه شمار تو ام تا نظر شد بدو	در می آید چشم آفتاب خایه
دل و پیست بخانی بر دی که شتی	شوخ نمیتا نداری و فزون کردی
چون بخوانی حمید از برای من نویسی	ماه من چسبند خدا و تو را شتی

عاشق صادق همی که می کند کوه چو	صیف می آید مر باشی تو را در دگر
ز بود حاجی صفای کعبه روی بتان	میشن بایب نظر زین اسپه گری

اگر چه آید که سپه اورد که آن چو	نور هم که قفسه من را تو آید
میان جدم عالم سپه امد همی	مرا ز جلد عشاق در جهان آید
مرا پش عشق حقیقی مجاریش در	نور که گان ز چو در هم این گان آید
بیز عاشق صادق که بنید	کرد میان بتان آن قیسی که آن آید
اگر عشق تو هم سپه که پر شیم	از روی حدود و فاکرم که آن آید
ولا ز یاد شکایت میست میگردی	پادشاه کن اطلاقت پانی آید
بظرف کعبه کوشش چو پیروی چو	سز کن در شش تاری جان آید

تا در خشت سپه زو از غلطی آید	سر روز چو ماه نور چو سنج و آفر آید
------------------------------	------------------------------------

پای خشت کشتهم بخورم با بسیم	آن خط که جان آدم جان چو کار آید
از آه چو مال ششم چو من خطیست	مردم ز عشاق تو در کوه شای
از آه که تیر آینه کردون	آه زخم زلفش جا کرد این آید
بی تو زخم کشتهم در جگر تو کشتهم	چون جدم کشتهم در عالم آید
از آه حق خورم روی بدوش تو	آه روی کردید هر نامه به شیدا آید
ای کعبه جان دوی ما تو من سیما	حاجی بدست شیدا تا من آید

دل خندید و ادم ز کشت و آید	زلفهای ویران کشته آید
پاقر کردن در صفا محبت از آید	منازل خنده لایق شمشیر دست پند آید
که چشت زهر که شکیب و هم در شوی	نه من چشم خیز تو صیادت پند آید
از بخت تو زخم از آه سر زنی میگرد	دل چرم دول زیت فدا دست پند آید
بستم نسیمی محسه که مراد کردی کنی	دل از کرد جان تو زین دست پند آید

بر روی تو نیست از یک کج چنان خط
ز کعبه بر من مرده تا ز کعبه پدید

نوی می رود جایی بدست کعبه کوی
که اگر کشته چنانی را بستاند

خاتمه کشته شد بحکم کتاب

دی که دلم ته و بر روی تو	کز تو این کنم بستم کام کام
مستطقی جان نود در عالم	انگوار دست زبیر کام
مصطفی سیدی کشته زنده	مقتضای ملک اسلام
معاشرش بود همه راه	آنگاه پدید و چنین ایام
ز کعبه ازین منشش کاشم	ز آیه ای منیسته انجام
اینی کوثر آن حکمت در پست	در انکسار کف کوثر انجم
بگره گرم که بنوشش نی	مقدوم بر آن کعبه بنام
ای ملک پسند ملک میکن	که با کعبه و به اسم نام
از خدا امر و دوست خواهم	تا زنده هیچ چسبند خنجم

در اعیانست

حق تو حقش و خورشید بزمین	مستای تو در ارض سمانیت زمین
غیر از تو که خدای دیگر بودی	در لطف فناء آسمان بودین

در

ای آنکه بر کزیده سیال	شد خلقی طفیلی تو زده تمام
در روزی که باید و خویشم کشت	در روزی که اگر شفاست شوی

در

ای مریه در دل که در مقام	در حب علی و آل او باشم نام
ز آنکه در میان پس و جانی و جانی	فیرا علی و آل علی نیست نام

در

در این کثرت از صفات کلم	نقاشش نمود چون بیان چکلم
حقیقتی گرفت در تن آنکست بیت	از هر سیئه و آل یکشت دلم

ول

ای که گفت ده ام ز خسار تو دو	چشم ز سر شک لاله کون شد بی نور
از نور رخ تو دیده روشن کردد	سر که طلب مرا نمای بخشو

ول

ای وی تو ایینه صاحب نظران	چون پسر رخ تو دیده کردید جهان
ماه ارچه ز مهر روشنی برود بدم	نور از رخ تو اخذ کند مهر جهان

ول

ای می خفته گاه را بای نیاز	عشق بوی تو کدازد نماز
چون از تو سپید بویان بخوا	خواهم که دیدم از آسمان دراز

ول

ای شوخ چشم کار خوار بپست	از بس که خوری باد شدی بپست
کام دلم از اعلی بپست	ای هم که فدا ده مرا بپست

ول

ای سر کوی تو بیخاک نشین	سر که ترا دیدم پیدل دین
در مسکه که تپای نهادی تو بنان	سر دره تو بنا و عاشق چنین

ول

ای نفع از قامت تو سپهر و چمن	کردید خجل عارضت برک سمن
در طرف چمن چو جلوه کردی	از رنگ تو گل چاک زد پیه من

ول

ای از رخ تو مرد عالم شاد	تا کردش محرم و بود عمر تو باد
این بود مرا هم که بیا بپس رستم	المنته قد که رسیدم براد

ول

چون پسر بیا که چون کاه کویت	بسیار لطیفست و لیکن بپست
تا شد ز نظر حاجی سرگشته زدو	هر سر بهی که دیدم بپست

و

ای مهرجالت شده عالم افروز	ما بین دو شبست اوچه دی تو چو دی
سال کنت بعیش و عشرت شده نو	یارب که بود ترا مبارک نور نو

و

ای نگه وفات یافت حاجی ز جنت	صد ره صفای کوبشیت مست
از وصل شب عبیر اتم جان بخش	زار تو که من شد مرد و پست

و

ای که تو بیست و پنج از نیمه	تقریب شجاعت کسند از
خود تر خدا کس در گاه یونیزی	سازی تر ^{لی روی نو یا} ^{سازی تر}

و

ای که تو از شاه بخت یابی کام	حاجی بر که کس به و ان
دست محبت تو	

ای که تو بر کرده ای	شد صوفیای تو ز دنیا ی
دور و دوش تا بین تو ایسم که	دور و دوش تا بین تو ایسم که

م م م م	م م م م
م م م م	م م م م



